

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



توجه : این رمان اختصاصی انجمن بهترین رمان ها می باشد کپی برداری برهرونوع ممنوع می باشد!

رمان : دختر پاییزی

نویسنده : مرضیه آقایی

ویراستار : آتنا نیسی علیپور

تعداد صفحات : 170

تدوین : *OVMI3* کاربر بهترین رمان ها

وبسایت : BESTNOVELS.IR

کانال تلگرام : @MYBESTNOVELS

برای اطلاعات بیشتر به وبسایت بهترین رمان ها مراجعه فرمایید



پاییز

وفادار ترین فصل خداست

حافظه ی خیس خیابان های شهر را

همیشه همراهی می کند

لعنتی، هی می بارد و می بارد...

و هر سال

عاشق تر از گذشته هایش

گونه های سرخ درختان شهر را

می بوسد و

لرزه می اندازد به اندام درختان

و چقدر دلتنگ می شوند برگ های عاشق

ع

برای لمس تن زمین

که گاهی افتادن

نتیجه ی عشق است....

خلاصه : رها دختری که خودش فرزند پاییز است و در یکی از همین پاییز ها ، زندگی اش با پسری به اسم شهاب گره می خورد که اصلا به او علاقه ای ندارد ، غافل از اینکه دلش در گرو پسری است به نام امید که

به نام خدا

(فصل یک)

کلید را در قفل چرخاند و تکیه اش را به در اتاق زد. صدای آهسته خواهرش را از پشت در شنید که می گفت :

_ رها چرا در قفل می کنی دیوونه،

در رو باز کن تا یکم باهم حرف بزنیم.

همچنان محکم در پشت در اتاق ایستاده بود و بدون هیچ توجهی به حرف های هاله به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود. هاله همچنان به در اتاق ضربه می زد و رها را صدا می کرد، وقتی هیچ صدایی از رها نشنید شنیده با عصبانیت مشت محکمی به در اتاق زد و از آنجا دور شد.

وقتی که از رفتن هاله مطمئن شد از پشت در اتاق فاصله گرفت و به سمت پنجره ی اتاقش رفت.

پرده های گرمی رنگ اتاقش را با یک حرکت دست کنار زد که با شیشه ی بخار گرفته ی اتاق روبه رو شد. دستش را آرام به سمت پنجره ی بخارگرفته ی اتاقش برد و با نوک انگشت اشاره اش روی شیشه نوشت.

به سینه تا نفسی هست

بی قرار توام!

#فریدون_مشیری

با احتیاط دستش را عقب کشید و با چشمان به اشک نشسته به

شیشه ی روبه رویش خیره شد و زیر لب با خود زمزمه کرد :

_ ای کاش بهت می گفتم که چقدر دوستت دارم امید!

هجوم قطره های اشک را روی

گونه هایش حس کرد و با صدای تحلیل رفته با خود زمزمه کرد :

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

_کاش هیچ وقت این عشق رو ازت پنهونش نمی کردم.

با نا امیدی از پنجره فاصله گرفت و به سمت میز کامپیوتر اتاقش رفت.

صندلی چرخانش را عقب کشید و بی حوصله روی آن نشست، سرش را به صندلی تکیه داد و با پشت دست اشک هایش را پس زد.

کلافه موهای لختش را که پریشان روی صورتش تاب می خوردند پشت گوش می زد که ضربه ای به در اتاقش خورد. با صدایی که بر اثر گریه کردن خدشه دار شده بود گفت :

_کیه؟

صدای تویبخ گرانه ی هاله با آن لحن تلخ و برا به گوشش رسید :

_رها خدا شاهده اینبار در رو باز نکنی دیگه نه من نه تو!

لحن عصبی هاله مطمئنش کرد که حسابی از دستش ناراحت است. خودش را

آماده ی شنیدن غرغره های خواهرانه ی هاله کرد.

کلافه از صندلی چرخان برخاست و با قدم های بلند خودش را به در اتاق رساند، قبل از باز کردن در نفس عمیقی کشید و بعد در را باز کرد که با چهره ی عصبی هاله

روبه رو شد. هاله طلبکارانه نگاهش کرد و بعد با عصبانیت کنارش زد و داخل اتاق شد.

رها که با تعجب به رفتارهای هاله نگاه می کرد آهسته و بی جان

گفت :

_چیزی شده هاله؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا راحت نمی داری؟

هاله جدی و سخت نگاهش کرد و گفت :

_ تو چت شده ها؟

چرا وقتی گوشی امید دیدی بغض کردی!

بعدش هم برگشتی تو اتاقت در رو هم پشت سرت قفل کردی، هر چی هم که صدات کردم جوابم و ندادی؟

رها که حوصله ی جواب دادن به هاله را نداشت آرام زیر لب پوفی کشید و بعد سرش را به زیر انداخت.

حرفی به زبان نیاورد و در مقابل سوال های هاله فقط سکوت اختیار کرد. هاله که سکوت رها را درمقابل این همه تویبخ های خود دید ریز بینانه نگاهش کرد و گفت :

_ راستش و بگو، تو گوشیش چی دیدی؟

چی تو رو انقدر زود بهم ریخت؟

رها رنگش به وضوح پرید دستپاچه نگاهی به هاله انداخت و بعد با خجالت سرش را زیر انداخت و لب پایش را به دندان گرفت با بغض گفت :

_ عاشقشم هاله!

خیلی وقته که جز اون به کسی دیگه حتی فکر نمی کنم خیلی دوستش دارم.

نگاه هاله رنگ تعجب به خودش گرفت و با سردرگمی گفت :

_ نه، باورم نمی شه!

رها تو عاشق امیدی؟

رها درحالی که از خجالت با انگشتان دستش بازی می کرد گفت :

_ دقیقا منظورم امید هاله

خیلی وقته که دوستش دارم، ولی امروز....

به این جای حرفش که رسید بغض بدی صد راه نفس کشیدنش شد. توان درد و دل کردن با هاله را نداشت.

هاله که حال داغون رها را دید به سمتش رفت و خواهرانه در آغوشش کشید و زیر لب گفت :

_ ای خدا من چقدر گیج بودم که تا الان هیچی نفهمیده بودم.

رها چرا تا الان حرف دلت و به من که خواهرت بودم نزده بودی!

رها خجالت زده سرش را به زیر انداخت و گفت :

_ نمیدونم چیکار کنم هاله

وقتی امید گوشیش رو تو خونمون جا گذاشت اولش کلی ذوق کردم ولی وقتی گوشیش زنگ خورد، وقتی اسم عسلم رو روی

صفحه ی گوشیش دیدم ته قلبم برای اولین بار خالی شد.

هاله اصلا باورم نمی شه انگار امید یکی دیگه رو دوست داره.

هاله با حرف های رها به فکر فرو رفت و بعد با مهربانی رها را در آغوش کشید و گفت:

__ عزیز دلم من درکت می کنم؛ چون منم یه روزی مثل تو عاشق بودم و به عشقم رسیدم. به نظر من خوب فکرات و کن همه چیز عشق نیست منو ببین الان سه سال که با احسان ازدواج کردم ولی هنوزم که هنوز یه سقف بالا سرمون نداریم، سه سال که دور از هم زندگیمونو داریم می گذرونیم. این هارو می گم تا مثل من تصمیم اشتباه نگیری. یه نگاه به دور برت بنداز بعد تصمیم بگیر.

الان همین پسره شهاب، مگه چی کم داره که قبولش نداری ها؟

رها غم زده نگاهش را با ناراحتی از هاله گرفت و به قاب عکس روی میزش دوخت. هاله اینبار با لبخند محزونی ادامه داد:

__ سهیلا خانم هر روز زنگ می زنه از مامان اجازه خواستگاری می خواد

بابا هم می گه اجازه همه چیز

دست رهاست.

کاش اجازه می دادی یه سر می اومدن خواستگاری، باور کن شهاب یه مرد همه چی تمومه.

رها اینبار تلخندی تحویل هاله داد و به چشم های مشکی رنگ هاله خیره شد و گفت:

__ من قبلا هم گفتم از اون پسره مغرور خوشم نمیاد، دوست ندارم بیان خواستگاری من با آدم مغروری مثل شهاب که همیشه مرغش یه پا داره نمی تونم زندگی کنم.

هاله با مهربانی دست روی دست رها گذاشت و فشار خفیفی وارد کرد و گفت:

__ چی بگم به قول قدیمی ها صلاح خویش را خسروان دانند.

امیدوارم بهترین تصمیم و بگیری.

سپس بعد از تمام شدن حرفش چشمکی به رها حواله کرد و بالحن شوخی گفت :

_ گشنگی نکشیدی که عشق و عاشقی از سرت بپره.

رها که از این شوخی هاله اصلا خوشش نیامده بود، ابروهایش را کج کرد و گفت :

_ تو زندگی تنها چیزی که مهمه همون عشقه.

هاله خنده ی بلندی سرداد و سری به نشانه ی تاسف برای رها تکان داد و از جایش برخاست و به سمت در اتاق رفت، ولی قبل از خارج شدن از اتاق گفت:

_ خیلی خب حق با توعه فعلا پاشو یه دستی به سر وضعت بکش که الان عشقت با حامد میاد خونه خوب نیس با سر وضع نامرتب تو رو ببینه.

غم زده نگاهش را به هاله دوخت و گفت :

_ الان حالم خوش نیست، چند دقیقه دیگه میام.

هاله سری به معنای باشه بالا پایین کرد و بی حرف از اتاق خارج شد.

با رفتن هاله پلک هایش با درد برهم افتاد. وقتی چشم گشود چشمانش از اشک براق شده بودند. پشیمان بود از اینکه هنوزم همان دختر سر به زیر و خجالتی باقی مانده بود که نتوانسته بود دل و جرات به خرج دهد تا عشقش را به امید ابراز کند.

کلافه از جایش برخاست و به سمت آینه ی اتاقش رفت. نگاه دقیقی به خودش در آینه انداخت.

حق با هاله بود ظاهرش خیلی آشفته به نظر می رسید قطعا با این قیافه نمی توانست برای امید دلبری کند.

دستش را دراز کرد و جعبه ی آرایش را برداشت، در جعبه را که باز کرد نگاهش به خط چشمش افتاد.

با احتیاط درش را باز کرد و شروع کرد به کشیدن خط چشم نازکی بالای مژه های بلندش بعد از تمام شدن کارش به آینه ی رو به رویش دقیق نگاه کرد از این که چشم های درشت و عسلی رنگی از مادرش به ارث برده بود لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد. واقعا چشم های زیبا و گیرایی داشت که ناخودآگاه هر کسی را مجذوب خودش می کرد.

دست از کنکاش خودش برداشت و برق لب قهوه ای رنگی را روی لبهای درشتش کشید.

بعد از اتمام کارش در جعبه را به آرامی بست و مشغول مرتب کردن شالش شد. سپس همانطور که شالش را روی سرش مرتب می کرد در اتاقش به صدا درآمد.

زیر لب غر غر کنان به سمت در اتاق رفت و با اخمی که روی صورتش جا داده بود با صدای نسبتا بلندی فریاد زد :

اومدم هاله، اومدم یه لحظه صبر کن!

در را که باز کرد ناخودآگاه ابرهایش از تعجب به بالا پرت شدند. خجالت زده از اینکه صدایش را بالا برده بود گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت.

حسابی از دیدن هیبت مردانه ی امید که یک سروگردن از او بالاتر بود خجالت کشید و خیره نگاهش کرد. وقتی به خودش آمد که دید امید جلو رویش دست تکان می دهد و با لبخند می گوید :

رها حواست کجاست تو عزیزم؟

عمه میز رو چیده می خوایم شام بخوریم، هاله دستش بند بود ازم خواست تا پیام صدات کنم.

قلبش بی شک در کنج سینه اش بی قراری می کرد با کلمه ی «عزیزم» که از سمت عشقتش خطاب شده بود. بی اختیار ته دلش قنچ رفت و لبخنده محوی رولبش نقش بست.

امید که با حواس پرتی رها مواجه شده بود، دوباره سرش را پایین آورد حال هرم نفس هایش دقیقاً روی صورت رها پخش می شد.

نگاه رها روی سینه ی ستبر امید ماند و از خیالش گذشت

چه خوش هیكله.

هوس سر گذاشتن روی قفسه ی سینه ی عشقتش را در خیالش می پروراند.

نگاهش که روی سینه ی سپر

شده ی امید طولانی شد، امید لبخند زیبایی زد و برای دومین بار در همان دقایق کوتاه صورتش را به رها نزدیکتر کرد و این بار با شیطنت گفت :

قصداومدن نداری خانمی؟

بعد با صدایی که به سختی به گوش رها می رسید لب زد:

الانه که کار به جاهای باریک بکشه!

رها که متوجه حرف امید نشده بود بی اراده سر در گم نگاهش کرد و گفت:

_ متوجه نشدم چی گفتی؟

امید با مهربانی لبخندی تحویلش داد.

_ هیچی بیخیال؛ دیگه بهتر بریم.

چه کسی می دانست که رها در ذهنش چه اتفاقات عاشقانه ای را برای خود و امید رقم می زند و چه لحظاتی را در خیال خود در آغوش عشقش سپری می کند.

امید با لبخند محوی چشم های زیبای رها را از نظر گذراند و با یک چشمک کوتاه روی پاشنه ی پا چرخید و به سمت میز غذا خوری به راه افتاد .

همگی به اتفاق دور میز بزرگ سالن پذیرایی نشسته بودند و مشغول خوردن غذاهای لذیذ میترا خانم بودند که امید به حرف آمد.

_ دستت درد نکنه عمه جون واقعا همه چی خوشمزه و عالی شده.

میترا خانم که حسابی از تعریف تمجید برادرزاده اش ذوق زده شده بود لبخند مادرانه ای تحویلش داد و گفت :

_ نوش جونت پسر، ببخشید آگه چیزی کم کسر بود.

امید همانطور که دور دهانش را با دستمال کاغذی پاک می کرد دستمال کاغذی را در دستش مچاله کرد و گفت :

_ این حرفا چیه عمه جون واقعا مرسی بابت همه چی، از وقتی که به خاطر کارم از شیراز اومدم تهران پیش شما خیلی خوشحالم خداروشکر می کنم که اینجا تنها نیستم و با شما زندگی می کنم راستش وقتی با شما هستم کمتر احساس دلنتگی می کنم نسبت به خانوادم ، از همه مهمتر کار کردن با حامد خیلی بهم انرژی می ده حامد مثل داداش نداشتم می مونه برام خیلی مخلصشم.

حامد چشمکی حواله امید کرد و با شیطنت گفت :

_ چاکرتم داداش.

میترای خانم که با مهربانی به جمع خانوادگی شان نگاه می کرد، لبخندی نثار چهره ی امید کرد و نگاه گذرایی به شوهرش که در حال غذا خوردن بود انداخت و گفت :

_من و احمد آقا هم خوشحالیم که کنار ما هستی پسرم.

رها که مجذوب حرف زدن امید و مادرش شده بود با لبخند به

چهره ی جذاب امید نگاه می کرد و در دل بارها قربون صدقه ی حرف های شیرین امید می رفت.

با سقلمه ای که به پهلویش خورد به خودش آمد و از درد چهره اش درهم فرو رفت. با چهره ی درهم به هاله نگاهی انداخت و آرام لب زد:

_چته؟

هاله نگاه گذرایی به جمع روبه رویش انداخت وقتی همه را مشغول خوردن غذا دید سرش را نزدیک رها کرد و آرام گفت:

_چه مرگته؛ چرا این قدر تابلو نگاش می کنی دیونه!

رها که تازه متوجه منظور هاله شده بود سرش را به زیر انداخت و مشغول بازی کردن با غذایش شد. اصلاً میل به خوردن غذا را نداشت ولی از آنجایی که دور از ادب بود از سر میز بلند شود، مجبور بود با بقیه ی اعضای خانواده دور میز بنشیند.

درحالی که در خیالات خود پرسه میزد با صدای مادرش به خودش آمد.

_رها حواست کجاست مادر بلندشو کمک کن تا میز رو جمع کنیم.

رها که تازه متوجه حرف مادرش شده بود نگاهی به بشقاب های خالی روی میز انداخت تا خواست لب به حرف زدن باز کند، پدرش جلوتر از او پیش دستی کرد و از همسرش اجازه خواست تا کمی با دختر ته تغاریش خلوت کند.

میترای خانم که عاشق این ادب و احترام شوهرش بود با مهربانی گفت :

_این حرفا چیه آقا اجازه ی ماهم دست شماست.

احمد آقا نگاه قدر شناسه ای به همسرش انداخت و در حالی که از پشت میز بلند می شد، با اشاره ای سر به رها که پشت میز نشسته بود اشاره زد تا بلند شود تا باهم به اتاق بروند.

رها با تعلق از پشت میز بلند شد و با پدرش به سمت اتاقش هم قدم شد، وقتی که به جلوی در اتاق رسیدند پدرش در را باز کرد و کمی عقب تر ایستاد تا دخترکش داخل اتاق شود.

رها با لبخند نیمه جانی که نشان از دستپاچگی اش بود داخل اتاق شد و با سر از پدر تشکر کرد و به سمت تخت خوابش رفت.

آرام روی تخت نشست و منتظر سر از پا گوش شد تا حرف های پدر را بشنود.

احمد آقا که عاشق ته تغاریه

خانه اش بود لبهائش را با زبان تر کرد و بی مقدمه رفت سر اصل مطلب و گفت:

__ ببین دخترم تو هر تصمیمی تو زندگیت گرفتی منو مادرت پشتت بودیم و هیچ مخالفتی باهات نکردیم.

الان هم آگه انجام فقط لازم دونستم پیام تا تو بزرگترین تصمیم زندگیت راهنماییت کنم، دوست ندارم مجبورت کنم چون همچین آدمی نیستم.

ولی از اونجایی که شهاب پسر دوستمه و می شناسمش می دونم مرد زندگیه و پسر خوبیه، مهم تر از این حرفا دوستت داره.

رها آرام سرش را بلند کرد و بی حرف به پدرش نگاه کرد.

پدر دست روی دست رها گذاشت و با لحنی آهسته و اما آمیخته به مهربانی گفت :

__ سهیلا خانم خیلی اصرار داره که بیان خواستگاری، چه ایرادی داره اجازه بدی یه سر بیان خونمون خدا رو چه دیدی شاید با شهاب به تفاهم رسیدید.

رها با ناراحتی سرش را به زیر انداخت و با غمی که کم کم در قلبش تلنبار می شد چنگی به لباسش زد و بعد بغض انباشته شده در حنجره اش را پیاپی قورت داد.

احمد آقا دست هایش را دور

شانه ی دخترش انداخت و او را به خود فشرد. بوسه ی عمیقی روی پیشانی رها نشاند و گفت :

__ دخترم خوب فکرات هات و بکن آگه یه درصد هم موافق حرف هام بودی نظرت رو به مادرت بگو.

نفسی تازه کرد و رها را از خودش جدا کرد و بعد در حالی که از جایش بر می خاست دست به کمر زد و گفت :

__ الانم دیگه بهتر بریم پیش بقیه.

با لبخند تصنعی از جایش برخاست و همراه پدر به قسمت پذیرایی رفتند تا در کنار دیگر اعضای خانواده به تماشای فیلم بپردازند.

حامد که از دور متوجه آمدن پدرش و رها شد، سریع به رسم ادب و احترام از جایش برخاست و با مهربانی گفت:
_بابا جون بفرمایید اینجا کنار مامان بشینید.

احمد آقا از حرکت مردانه ی پسرش لبخنده محوی روی لبهایش جا گرفت و گفت :
_مرسی بابا جون.

با نشستن پدر و مادر و برادر روی مبل سه نفره، نگاهش به هاله کشیده شد که روی مبل تک نفره ای جا گرفته بود و مشغول پوست گرفتن میوه برای خودش بود.

تنها جای خالی ممکن کنار عشقش بود که روی مبل دونفره لم داده بود.

از فرطه خوشحالی لبهایش

ناخودآگاه به لبخندی کش آمد.

در خیالش دو به شک مانده بود که می تواند کنار عشقش بنشیند یا نه

که با صدای مردانه ی امید به خودش آمد.

_رها چرا سر پا و ایستادی بیا اینجا کنار من بشین جا هست.

با تعارف امید ته دلش لرزید.

از ته دل خوشحال بود که قرار است کنار مردی بنشیند که تمام زندگیش است.

لبخندی از سر رضایت روی لبهایش جا گرفت و با سر تشکری کرد و با قدم های آهسته خودش را به مبل رساند و با یک ببخشید کوتاه کنار مرد رویاهایش جا گرفت.

با نشستن روی مبل دونفره آن هم با فاصله یک وجبی که میانشان بود، با خجالت سرش را به زیر انداخت.

این همه نزدیکی به امید را حتی در رویاهایش هم تجسم نمی کرد.

قلبش بی قرارتی از همیشه در کنج سینه اش بی قراری می کرد.

نگاهش را به گل های قالی زیر پایش دوخت استرس نشستن کنار مردی همچون امید در تمام بند بند وجودش رخنه کرده بود.

چشم از گل‌های رنگا رنگ قالی گرفت و زیر چشمی به مردی که کنارش لم داده بود نگاه کرد و از خیالش گذشت.

__ یعنی میشه یه روز راحت تر از الان کنار هم بشینیم بگیم، بخندیم، بغلش کنم و بو...

به این جای خیالش که رسید از سر ذوق چشم هایش را به آرامی بست و خجالت زده به خود نهیب زد.

__ خاک تو سرت رها این فکرایه منحرف چیه می زنه به سرت، یه ذره جنبه داشته باش.

با صدای پیامک گوشی امید

پرنده ی آزاد خیالش به قفسش سقوط کرد.

زیرچشمی از لای پلک های نیمه بسته اش به گوشی امید که در دستش بود نگاه کرد.

با دیدن اسم «عسلم» بالای

صفحه ی گوشی امید ته قلبش برای بار دوم خالی شد.

قلب عاشقش که هر روز به عشق امیدش پمپاژ می کرد برای لحظه ای از تپش ایستاد.

شکاف عمیقی در قلبش سر باز کرد. در دل پوزخندی به خوش خیالی خود زد و با خود در دل گفت :

__ بفرما رها خانم، طرف یکی دیگه رو دوست داره انوقت تو باز باور نمی کنی با خودت می گی شاید خواهرشه ...هه...

قطره های ریز اشک در چشمان زیبایش براق شد ولی سریع مانع افتادن آنها از چشم هایش شد.

دیگر توان درد کشیدن را نداشت.

حال که با چشمانش مشاهده حقایق زندگیش شده بود نا امیدانه در دل نالید:

__ شایدم شهاب انتخاب خوبی باشه!

بغض بدی سد راه نفس کشیدنش بود سخت تر از همیشه نفس

می کشید، حتی کنار مردی که تمام نفس هایش به او بسته بود.

در یک لحظه تصمیم اش را گرفت می خواست یک عمر همسر مردی باشد که غرور و تعصبش شهره ی

شهر است.

می خواست یک عمر با مردی زندگی کند که هیچ وقت در قلبش جایی نخواهد داشت.

از این عشق یک طرفه خسته شده بود. عزم اش را جزم کرد باید امشب تکلیف خودش را با این زندگی لعنتی مشخص می کرد.

با تردید از جایش برخاست و سرفه ی مصلحتی کرد و بعد بغضش را به سختی بلعید تا صدایش نلرزد
نگاهی بی تابش را یک دور در جمع خانوادگی شان چرخاند و فرصت را غنیمت شمرد و دل دل کرد برای حرف زدن و در آخر دل زد.

_ ببخشید بابا، می خواستم حالا که همه هستید به حرف مهمی رو بهتون بگم.

همه ی نگاه ها با کنجکاوی به سمتش چرخید. پدر با لحن مهربانی گفت :

_ جانم بابایی، حرفی داشتی؟

رها بعد از مکث کوتاه دوباره زبان به دهان گرفت و شروع کرد به
ادامه ی حرف زدن.

_ می خواستم بگم با اجازه تون به خانواده ی امیری بگید ..

نفسش برای ادامه ی حرف هایش یاری نمی کرد تا نظر قطعی اش را برای خانواده اش بگوید، هاله که با تعجب با دهان
نیمه باز به رها زل زده بود سریع گفت:

_ چی بگه به خانواده ی امیری؟

با حرف هاله به خودش آمد و بعد آب دهانش را به سختی قورت داد و با صراحت تمام گفت:

_ بابا جون به خانواده ی امیری بگید سر فرصت بیان خواستگاری.

حامد مات و مبهوت نگاهش کرد هاله با تعجب زیر لب «جون» کشداری را بیان کرد.

پدر با مهربانی لبخندی تحویلش داد و گفت :

_ حتما عزیزم.

مادر لبخندی از سر رضایت نثارش کرد و گفت :

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

عزیز دلم خوشحالم که تصمیم عاقلانه ای گرفتی، شهاب پسر خوبیه.

با حرف مادر پوزخندی در دل به خود زد و بعد نگاه گذرایی به امید انداخت که مات و مبهوت نگاهش می کرد معنی نگاه ماتش را درک نکرد و به سختی نگاهش را از مرد آرزوهایش گرفت و به قالی زیر پایش چشم دوخت که صدای آرام امید از یک وجبی اش به گوشش رسید که شعر کوتاهی را زیر لب زمزمه کرد:

اگرچه دل به کسی داد جان ماست هنوز!

#سعیدی

شعر کوتاه امید تمام افکارش را درهم آمیخت. نگاهش را سوق داد به چشمان سرخ شده ی امید.

نه معنی شعرش را درک می کرد نه معنی نگاه غضبناکش را.

کلافه تراز آن بود که بتواند شعر کوتاه اما پرمعنی امید را در ذهنش حلای کند، نگاه غم زده اش را از امید گرفت و با یک معذرت خواهی کوتاه راهی اتاقش شد.

با پاهای سست بی جان خود را به اتاق نیمه تاریکش رساند و در را بست. توان ایستادن روی پاهایش را نداشت به سمت صندلی چرخانش رفت و روی آن نشست.

کشوی میز را باز کرد، دستش را دراز کرد و دفتر خاطراتش را بیرون کشید. دفتر را روی سینه اش قرار داد و زیر لب با بغض گفت :

همدم جون آماده ای اتفاق های تلخ امروز رو توی قلبت هک کنم.

به راستی که اسم لایقی برای دفتر خاطراتش انتخاب کرده بود.

سکوت اتاق رها را به خودش آورد انگار به راستی منتظر پاسخ از سمت همدم را داشت.

پوزخندی به افکار پوچش زد. چه توقع بی جایی از یک دفتر ساده را داشت، مگر یک دفتر جز نگه داشتن راز کار دیگری از دستش بر می آمد.

همدم فقط تنها رفیق روزهای تلخ و شیرینش را نگه دار بود.

همدم را که گشود چشم هایش از اشک براق شد. قلمش را به دست گرفت و جان دیگری با نوشتن به قلم داد :

_ بیا تا کوتاه ترین داستان عاشقانه دنیا را برایت بگویم.

_ امید من تو را دوست دارم،

_ و تو...

_ دو سم نداری.

جان قلمش را گرفت و دفترش را به آرامی بست

اشک هایش بی مهبا یکی پس از دیگری بر روی گونه هایش فرو می ریختند.

از جایش برخاست و خودش را به تخت خوابش رساند، خودش را بر روی تخت پرت کرد و جنین وار در خودش جمع شد. بالشتش را محکم جلوی دهانش قرار داد تا صدای هق هق هایش به بیرون از اتاقش نرود.

صبح با صدای ضربه های ریز باران که به پنجره ی اتاقش برخورد

می کردند پلک هایش تکانی خورد و به آرامی چشم هایش را باز کرد.

از شنیدن صدای باران با آن شدت که به پنجره ی اتاقش می خوردند لبخندی گوشه ی لبش نشست.

در جایش کمی جابه جا شد و از تختش پایین آمد و به سمت پنجره ی اتاقش قدم برداشت.

با دستش پرده را کنار زد که بادیدن شرشر باران از پشت شیشه لبخندش عمیق تر شد.

باشوق و ذوق بچه گانه پنجره را باز کرد و سرش را به بیرون از پنجره فرستاد، که سرمای شدیدی به همراه قطره های ریز باران روی صورتش جا گرفت. از سرمایی که در جانش رخنه کرده بود لرز خفیفی گرفت و خودش را عقب تر کشید و پنجره را به سرعت بست.

از پشت شیشه ی اتاق به تنها درخت هلویی که در وسط حیاط خانه شان بود چشم دوخت.

مثل پاییز هر سال برگ های زردش

کف حیاط خانه یشان را پوشانده بود.

لبخند کجی لبش را به بالا پرتاب کرد و با خودش گفت :

_ حتی برگم از درخت خسته می شه پاییز بهونه است.

بی حوصله پرده را با دستش رها کرد و به سمت تخت خوابش رفت. خودش را روی تخت پرت کرد و پتوی نرم گلبافتش را تا روی سرش کشید؛ چشم هایش را که بست افکارش به شب گذشته کشیده شد و به حرفی که بدون فکر کردن از روی عصبانیت به پدر و مادرش گفته بود.

لحظه ای در افکار خودش غرق شد و به عشقی که در تمام این چند سال به روح و جسمش ریشه دوانده بود فکر کرد.

چطور می توانست عشقی را که به امید داشت را یک شب فراموش کند و در گوشه ی قلبش دفن کند.

برایش قابل هضم نبود.

نمی توانست بخاطر خود خواهی خودش با احساسات شهاب هم بازی کند.

حداقل خودش می دانست که هیچ

علاقه ای به شهاب ندارد، اشتباهی رخ داده بود که برای خودش هم قابل درک نبود.

باید هرچه زودتر با مادرش صحبت می کرد و قضیه خواستگاری را برای همیشه کنسل می کرد.

دستپاچه با دو دستش پتو را کنار زد و از جایش خیز برداشت به سمت در اتاق، در را که باز کرد با حامد رخ به رخ شد.

حامد هر اسیده قدمی به عقب برداشت و نگاهی به سر وضع نامرتب رها انداخت و با تعجب گفت :

چته تو دختر؟ کجا میری با این سر وضع؟

رها بهت زده به برادرش نگاه کرد و گفت :

تو پشت در اتاق من چیکار

می کنی کاری داشتی؟

حامد سرش را به نشانه ی بله بالا پایین کرد و گفت:

چیزی نیست الکی نگران نشو

مامان گفت پیام بیدارت کنم بهت بگم که فردا شب قرار خانواده ی امیری بیان خواستگاری، اگه چیزی لازم داری باهم بریم بیرون تا برات بخرم.

با شنیدن حرف های حامد دنیا روی سرش آوار شد به سختی بزاق دهانش را قورت داد و گفت :

مگه مامان به سهیلا خانم زنگ

زده؟

حامد با شیطننت چشمکی زد و گفت :

_ بله عروس خانم دیشب زنگ زد بهشون خبر داد.

با بغضی که هر آن ممکن بود تبدیل شود به هق هق روبه برادرش با التماس گفت :

_ تروخدا یه کاری بکن حامد!

من یه غلطی کردم بدون فکر کردن یه حرفی زدم.

من با شهاب نمی تونم زیر یه سقف زندگی کنم، تروخدا برو به مام...

حامد با غیظ وسط حرفش پرید و گفت :

_ رها این دری وری ها چیه که می گی؟ تو معلومه چت شده!

مگه ازدواج کردن بچه بازیه!

بغضش شکست، قطرهای اشک روی گونه هایش لغزیدند.

حامد که وضع آشفته ی خواهرش را دید به سرعت مچ دست رها را در دستان مردانه اش قفل کرد و پشت سرش به داخل اتاق کشید و در رابا پشت پا بست.

رها مچ دستش را بی اختیار از دستان برادرش بیرون کشید و دو زانو روی زمین فرود آمد و با اشک هایی که بی مهبا از چشمانش فرو می ریختند گفت :

_ تو یه کاری کن حامد، خواهش می کنم. من نمی تونم با شهاب ازدواج کنم زندگی کردن با شهاب برام حکم مرگ داره، حامد کمک کن.

حامد که طاقت دیدن اشک های خواهرش را نداشت با ناراحتی کنارش بر روی زمین زانو زد و گفت :

_ رها عزیزم این کارها چه معنی می ده تو بزرگ شدی.

می دونی اگه بری به مامان بگی نه چی می شه؟ غرور بابا می شکنه!

مامان خار و کوچیک می شه جلو دوست و دشمن.

کلافه نفسش را پرصدا به بیرون داد و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

دیشب که مامان با سهیلا خانم حرف زد سهیلا خانم می گفت که مهمون دارن پدر و مادرش اونجان، حتما تا الان اون ها هم فهمیدن.

این کارها خوبیت نداره در ضمن شهاب پسر خوبیه، من می دونم که تو رو خوشبخت می کنه.

با حرف های حامد لب گزید تا حق نزنند. حامد اینبار اشک های خواهرش را با سر انگشتانش گرفت و گفت :

_ رها دیگه خیلی دیر شده برای این حرف ها، الانم بهتر پاشی یه دستی به سر وضعت بکشی خوب نیست مامان با این ریخت قیافه ببینتت.

بی توجه به حرف های حامد با چشمان به اشک نشسته به

گوشه ای از اتاق خیره شده بود و قطره های اشک روی گونه هایش یکی پس از دیگری فرو می ریختند و تمام دیدش را تار می کردند.

حامد بدون اینکه حرفی بزند، با ناراحتی از جایش برخاست و اتاق را ترک کرد.

اینبار رها ماند با کلی افکار پوچ و بیهوده تنها راه درست که به ذهنش خطور می کرد این بود که برود صادقانه با پدرش صحبت کند تا شاید پدرش راضی شود این مراسم خواستگاری را برای همیشه کنسل کند.

به سرعت از جایش برخاست و به سمت کمد اتاقش رفت. در کمد را باز کرد و بدون اینکه مثل همیشه سلیقه به خرج دهد مانتوی

سرمه ای رنگی را به همراه جین مشکی بیرون کشید و سریع تن زد و در آخر شال هم رنگ مانتویش را روی سرش قرار داد و با عجله از اتاق خارج شد.

بی توجه به افراد حاضر در خانه در راه رو را باز کرد تا بیرون برود، که صدای باز شدن در توجه مادرش را به خودش جلب کرد. میترا خانم با قدم های بلند خودش را از پشت به رها رساند پرسید:

_ اول صبحی کجا می ری مادر؟

رها در حالی که مشغول پوشیدن نیم بوت هایش بود گفت :

_ یه سر می رم بیرون با دوستم قرار دارم زود میام.

مادرش با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:

انگار از هوای بیرون خبر نداری که داری با مانتو میری بیرون، داره بارون می باره حداقل یه لباس مناسب تر می پوشیدی مادر .

رها بند نیم بوت هایش را که بست سریع کمر صاف کرد و بعد بوسه ای روی گونه ی مادرش کاشت و گفت :

مامان نگران نباش چیزی نمی شه با تاکسی می رم و بر می گردم.

میترای خانم ریز بینانه چشمان سرخ شده ی رها را از نظر گذراند و در حالی که رها را تا جلوی در خانه همراهی می کرد و گفت :

اگه چیزی شده به من بگو رها، من مادرتم!

رها روی پاشنه ی پا چرخید و در مقابل مادرش از حرکت ایستاد. سپس دست های مادرش را میان دستانش گرفت و با لحن اطمینان بخشی رو به مادرش گفت :

بخدا چیزی نیست مامانم الکی نگران من نشو، یه سر می رم پیش دوستم زودی هم میام!

میترای خانم با اطمینان به دخترش لبخند محوی زد و گفت :

باشه پس برو خدا پشت و پناهت مواظب خودت باش.

رها تلخندی زد و بعد به سرعت از کنار مادرش گذشت. میترای خانم زیر باران جلوی در خانه ایستاد و با نگاه مهربانش رها را تا سر خیابان بدرقه کرد. وقتی از سوار شدن دخترش به تاکسی مطمئن شد به سرعت طول حیاط را طی کرد و به داخل خانه برگشت.

با رسیدن به محل کار پدرش سریع با منشی هماهنگ کرد تا در اولین فرصت به اتاق پدرش برود.

همان طور که با استرس جلوی در اتاق پدرش قدم می زد به ساعت مچی روی دستش نگاهی انداخت و پوفی زیر لب کشید، بیست دقیقه ای بود که پشت در اتاق منتظر پدر ایستاده بود ولی انگار جلسه ای که در اتاق برگزار شده بود حالا حالا ها تمامی نداشت.

با عصبانیت خودش را به مبل راحتی گوشه ی سالن رساند و خودش را روی آن پرت کرد.

ذهنش آشفته بازاری بود برای خودش، به راستی حال که تا اینجا آمده بود باید به پدرش چه می گفت.

اینبار در ذهنش با کلمات بازی

می کرد تا حرف هایش را به راحتی با پدرش در میان بگذارد، هر چقدر بیشتر فکر کرد بیشتر به بن بست خورد. کلافه سرش را به پشتی مبل تکیه داد و دم عمیقی از فضای اطرافش گرفت و چشم هایش را آرام بست تا کمی از استرس دلهره اش کم شود.

چند دقیقه ای نگذشته بود که با صدای نازک منشی به خودش آمد که اعلام خلوت بودن اتاق پدرش را می کرد. با تردید از جاش برخاست و با قدم های سست خودش را به پشت در اتاق پدر رساند. چندتایی نفس عمیق کشید و زیر لب با خود زمزمه کرد:

قوی باش رها، اومدی دیدن بابات این که استرس نداره!

عزم اش را جزم کرد و تقه ای به در اتاق زد و بعد با یک بفرمایید پدرش داخل شد. با دیدن پدر پشت میز کار دستپاچه لبخندی تحویل پدر داد و لبخندی تحویل گرفت سپس احمد آقا با خوش رویی گفت:

دخترم خوش اومدی

چه عجب یادی از ما کردی؟

نزدیک پدر شد و بوسه ای روی گونه ی پدرش کاشت و گفت :

خجالتم نده بابا!

من همیشه به دیدنتون میام.

پدر ریز بینانه نگاهی به دخترش انداخت :

که همیشه میای سر می زنی، خیلی خب حالا راستش و بگو ببینم چی باعث شده که تو این هوای بارونی بیای دیدن پدرت؟

لبخندش را به زحمت از روی لبهایش جمع جور کرد و سرش را به زیر انداخت و گفت :

راستش نمی دونم از کجا شروع کنم شاید حرف هایی که می خوام بهتون بگم زیاد براتون خوشایند نباشه ولی باید بهتون بگم.

احمد آقا خودکار توی دستش را روی میز گذاشت و دستانش را در هم گره زد و بعد با لحن جدی تری و گفت :

می شنوم عزیزم!

رها آب دهانش را به سختی قورت داد و من من کنان گفت :

_ب...با...بابا.. می شه ...ازتون یه خواهشی کنم...

به این جای حرفش که رسید مکث کوتاهی کرد و دوباره گفت :

_می شه ازتون خواهش کنم که ...

حرفش را نصفه در دهانش بلعید پدر موشکافانه نگاه جدی تری بهش انداخت و گفت :

_چه خواهش داری؟

رها دست های یخ زده اش را درهم قفل کرد و سپس نفسی تازه کرد و با صراحت تمام گفت :

_می شه ازتون خواهش کنم که مراسم خواستگاری برای همیشه کنسلش کنید.

احمد آقا که اصلاً میل شنیدن به ادامه ی حرف های رها را نداشت بی اختیار دستش را محکم روی میز کوبید و با عصبانیت گفت :

_این حرف ها چییه رها!

من به اندازه ی کافی به تو فرصت فکر کردن داده بودم، مردم که مسخره ما نیستن!

بهت گفتم عاقلانه فکرات و بکن گفتم یا نگفتم!

با فریاد پدرش هر اسیده در خود جمع شد و سرش را به معنای بله بالا و پایین کرد. خودش می دانست که حق با پدرش است ولی این آخرین امیدش بود که می توانست با پدرش حرف بزند ولی انگار همه ی امیدش را با فریاد بلند پدرش از دست داده بود

احمد آقا اخم هایش را بیشتر درهم کشید و با تحکم گفت:

_ بنظرم دیگه خیلی دیر شده واسه این حرف ها.

دیگه ام دوست ندارم راجب این موضوع چیزی بشنوم.

بی اختیار با حرف های پدرش چانه اش لرزید. پدرش در حالی که با اخم خودش را سرگرم برگه های روی میز کرده بود گفت :

_ بهتر تو هم هر چه زودتر برگردی خونه، چون منم کلی کار دارم.

غم زده سرش را به زیر انداخت خودش می دانست اگر خانواده ی امیری به خواستگاریش بیایند همه چیز تمام شده است و او مجبور به گفتن جواب بله است.

اینبار سرش را بالا گرفت و نگاه غم زده اش را به پدرش دوخت. حکم برایش صادر شده بود، سالها باید اسیر زندان بانی به اسم شهاب می شد. بی حرف از جایش بلند شد و با قدم های بی جان اتاق را ترک کرد.

هجوم قطره های اشک کم کم دیدش را تاریک می کردند. به سرعت پله ها شرکت را دوتا یکی کرد و خودش را به بیرون از شرکت رساند.

باران همچنان به شدت می بارید. با دیدن باران، هوایی شد تا زیر شرشر باران کمی قدم بزند.

با قدم های آهسته شروع کرد به قدم زدن در پیاده رو های شهر قدم می زد و اشک می ریخت.

اشک هایش با قطره های باران که بر روی صورتش ضربه می زدند قاطی شده بودند، با هر قدمی که

برمی داشت صدای شکسته شدن برگ های زرد پاییزی را زیر پاهایش حس می کرد.

در آن هوای لذت بخش پاییزی نفس کشیدن برایش سخت شد بود. قدم زنان با خود زیر لب زمزمه کرد:

_ در این هوای سرد پاییزی....

دلنم نم باران را می خواهد...

وجاده ای بی انتها را...

من باشم خیالت...

میروم...

هرچه باداباد...

مرضیه آقایی

(فصل دوم)

زانوهایش را در خود جمع کرده بود و به یک گوشه از اتاقش خیره شده بود. همه چیز برایش مثل یک کابوسی بود که تمامی نداشت. با سرفه ی خفیفی که کرد به خودش آمد، ته گلایش می سوخت ولی سوزش قلبش بیشتر از سوزش گلایش بود.

چشمش به همدم افتاد که کنار دستش روی زمین قرار داشت. با تعلل دستش را دراز کرد و همدم را برداشت. همدم را که گشود آرام با حوصله شروع کرد به خواندن خاطرات گذشته اش.

ساعات ها غرق خواندن دفتر خاطراتش شده بود، غافل از اینکه شب مراسم خواستگاری اش بود و باید خودش را برای مرد مغروری همچون شهاب آراسته می کرد. حلقه های اشک در چشمانش کم کم نمایان می شدند که در اتاقش به شدت باز بسته شدیدی توجه به شخص وارد شده به اتاقش دفترش را بست. هاله با تعجب به رها که گوشه ای از تختش کز کرده بود و سرگرم دفترش بود نگاه کرد و گفت:

_ رها تو هنوز آماده نشدی

می دونی ساعت چنده!

کمتر از یه ساعت دیگه مهمونا می رسن.

اونوقت تو دفترت رو گرفتی دستت داری روزه می خونی گریه می کنی خواهر من!
عه...عه... تورو خدا صورتش نگاه کن چرا این قدر قرمز شدی چرا چشم هات انقدر پف کرده.

بی توجه به غرغر های هاله سرش

را روی زانوهایش گذاشت حوصله ی هیچ کس را نداشت. دلش مرگی را می خواست که جانش را از این زندگی لعنتی بگیرد و خلاصش کند.

هاله سریع خودش را به رها رساند و کنارش روی تخت نشست. با مهربانی موهای خواهرش را نوازش کرد و گفت :

_ می دونم برات این لحظات خیلی سخت می گذره، ولی باید کنار بیای عزیزم. این راهی بود که خودت توش قدم گذاشتی.

پس این قدر برای خودت سخت نگیر، گذر زمان همه چیز تعقیبر می ده. خدارو چه دیدی شاید توهم بعد ازدواج عاشق شهاب شدی.

این قدر عشق ها هست که بعداز ازدواج به وجود میاد.

رها در مقابل دلداری های

خواهرانه ی هاله سکوت کرد. هاله که سکوت رها را دید دوباره لب تر کرد و ادامه داد :

_ بهتر پاشی بری یکم غذا بخوری بعدشم یه قرصی چیزی بندازی، تا حالت یکم جا بیاد.

بعد هم بیا اتاق تا خودم آمادت کنم.

منتظر نگاهش کرد.

_ نظرت چیه ها؟

رها سرش را که بلند کرد به چشمان زیبایی خواهرش که حال با آرایش محوی زیباتر جلوه می کردند نگاه کرد چقدر خواهرش امروز زیبا به نظر می رسید در دلش غبطه ای به حال خوش هاله خورد و با خود در دل نالید:

_ هاله کاش من هم مثل تو به عشقم می رسیدم، اون وقت حاضر بودم جونم و برایش بدم.

بی حوصله از اتاق خارج شد و به سمت آشپز خانه رفت. در تک تک کابینت ها را باز کرد تا مسکنی برای سردردش پیدا کند. وقتی مسکنی را یافت بی صبرانه از درون جعبه بیرون کشید و سریع با نصف لیوان آب آن را انداخت.

سرش همچنان درد می کرد، دست هایش را روی شقیقه هایش گذاشت و آرام شروع کرد به ماساژ دادن سرش میترا خانم با عجله وارد آشپز خانه شد تا تدارکات شب را انجام دهد که با دیدن دخترش با آن سروضع نامناسب اخمی کرد و گفت :

_ رها تو هنوز آماده نشدی؟

رها که همچنان از سر درد چشم هایش را بسته بود با صدای مادرش به خودش آمد و با اضطراب نگاهی به مادرش که حاضر و آماده جلو رویش ایستاده بود نگاه کرد و گفت :

_ الان می رم آماده می شم مامان، یکم سرما خوردم اومده بودم قرص بنذازم.

مادرش نگاه دقیقی به صورت رها انداخت و با تعجب دستش را روی پیشانی رها قرار داد و گفت :

_ تو چرا این قدر تب کردی مادر؟

رها با حرف مادرش تلخندی زد و گفت :

_ چیزی نشده مامان دیروز از سر خوشحالی زیادی زیر بارون قدم زدم، مثل اینکه سرما خوردم شما خودت و الکی ناراحت نکن.

نگاه بی تابش را از نگاه نگران مادرش گرفت و گفت:

__ من دیگه بهتر برم آماده شم، الانه که مهمونا برسن.

میترا خانم با نگرانی سری برایش تکان داد و گفت :

__ باشه عزیز دلم برو آماده شو دختر قشنگم.

رها لبخند بی جانی تحویل مادرش داد و با قدم های سست به سمت اتاقش رفت تا هاله برای مراسم خواستگاری آماده اش کند.

با غم عجیبی که در چشمان زیبایش موج می زد به آینه روبه رویش خیره شده بود، انگار صدایی زیر گوش چپش زمزمه کرد:

__ رها امشب چقدر خوشگل شدی

چقدر لباس آبی بهت میاد.

نگاهش تند به سمت چپش چرخید تا منبع صدا را پیدا کند. تا سرش را بچرخاند این بار صدا از سمت راستش مخابره شد.

__ بی معرفت این بود دوست داشتنت! چی شد یک دفعه جا زدی!

بهت تسلیت می گم، قاتل خوبی بودی تمام احساساتت رو سر لج و لجبازی بچه گانه کشتی.

دست هایش را سریع روی گوش هایش گذاشت و سرش را به چپ راست تکان داد. نگاهش را با نفرت از رهایی که در آینه ی روبه رویش بود گرفت. اینبار عمق نگاهش را روی دست بند ظریف روی مچ دستش انداخت. چند ضربه ای که به در اتاقش خورد سریع رها را به خودش آورد، بی هوا سرش را بلند کرد و منتظر نگاهش را به در اتاق دوخت و با یک «بفرمایید» شخص پشت در را به اتاقش دعوت کرد.

بعد از چند لحظه در اتاق به آرامی باز شد و هیکل امید در چهارچوب در نمایان شد.

با دیدن امید ابروهایش از تعجب به بالا پرتاب شدند، ولی به سرعت حالت نگاهش را تغییر داد و از خیالش گذشت .

__ چی شده که اومده اتاق من؟

امید با تعلق نگاهی به چهره ی زیبای رها انداخت و گفت :

_ مزاحم که نیستم!

لبه‌هایش به لبخنده مهربانی کش آمد و گفت :

_ این چه حرفیه بیا تو.

امید با قدم های آهسته خودش را به رها رساند و نگاهی به سرتاپایش انداخت و با پوزخندی که لبش را به بالا پرت کرده بود گفت :

_ می بینم که خوشگل کردی؟

و بعد بدون اینکه منتظر جواب از سمت رها باشد، دست هایش را در جیب کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگش فرو کرد و گفت :

_ ای خدا این چه سوال مزخرفی

که من می پرسم، معلومه که باید به خودت بررسی امشب بهترین شبته.

رها با تعجب نگاهی به امید انداخت با گیجی سرش را به چپ و راست تکان داد تا جواب امید را بدهد که دوباره امید زودتر از او به حرف آمد.

_ بهت تبریک می گم.

ناباورانه به چشم های امید خیره شد. در دلش خودش را لعنت کرد که عاشق همچین مرد بی تفاوتی شده است.

اخمی را بین دو ابرو هایش جاداد و با عصبانیت پوزخندی تحویل امید داد و گفت :

_ ممنون از لطفت!

امید پشیمان از حرفی که به رها گفته بود، نگاه بی قرارش را در صورت رها چرخاند.

اینبار لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد و لحن بیانش را به سمت مهربانی سوق داد و گفت :

_ می شه تا قبل اومدن مهمون ها....

با فریاد هاله که رها را صدا می کرد و آمدن مهمان ها را خبر می داد حرف در دهانش نصفه ماند.

رها با ناراحتی نگاهش را از مرد روبه رویش گرفت و با یه معذرت خواهی کوتاه از کنارش گذشت تا به استقبال مهمان ها برود.

با گذشتن رها از کنارش نفس عمیقی کشید و عطر خوش رها را به ریه هایش فرستاد و بعد زیر لب زمزمه کرد :
_ کاش می تونستم بهت بگم که چقدر دوستت دارم.

خانواده ی امیری در بدر ورود به خانه با استقبالی گرم از سمت خانواده ی بیگدل قرار گرفتند و گرم صمیمی سلام و احوال پرسی کردند. شهاب با دست گلی از رزهای سفید و قرمز روبه روی رها قرار گرفت و در کمال تعجب رها، بی حرف با اخمی کوچک و جدیت دست گل را به سمتش گرفت.

رها نگاه گذرایی به قامت بلند شهاب انداخت و دست گل را بدون هیچ تشکری از دستش گرفت و سپس جلوتر از شهاب قدم هایش را به سمت آشپز خانه کج کرد.

با رسیدن به آشپز خانه با عصبانیت تکیه اش را به کانتنر زد و بعد بی ذوق نگاهی به دست گلی که در دستش بود انداخت و با حرص روی میز غذا خوری پرتش کرد.

هاله با عجله داخل آشپز خانه شد و با دیدن گل ها روی میز آهسته «هین» کشید و دست روی دست کوبید و آرام لب زد :

_ چرا دست گل پرت کردی روی میز زشته بخدا!

رها آرام سرش را به طرف نفی تکان داد و بی خیال شان هایش را به بالا پرتاب کرد.

هاله پوفی زیر لب کشید و دست گل را از روی میز برداشت و داخل گلدان کریستالی قرار داد و گفت :

_ دیگه بهتر بریم پذیرایی پیش مهمون ها.

رها در حالی که بغضش را فرو

می خورد نمه اشکی در چشم هایش نمایان شد، تند و فرز

گوشه ی شالش را نوک انگشت اشاره اش پیچید و اشک گوشه ی چشم هایش را پاک کرد و گفت :

_ تو برو منم الان میام.

هاله باشه ای زیر لب گفت و از آشپز خانه خارج شد. با رفتن هاله نفس عمیقی کشید و بعد شالش را روی سرش مرتب کرد و به سمت پذیرایی رفت.

شیدا که متوجه حضور رها در جمع شد از جایش برخاست و با خوش رویی گفت :
_ عزیز دلم بیا کنار من بشین.

رها لبخندی تصنعی نثارش کرد و بعد بی حرف کنارش جا گرفت.
مراسم خیلی زودتر از آن چه که رها فکرش را می کرد رسمی شد و صحبت های اصلی خواستگاری شروع شد.
آقای امیری دستش را آرام روی شانه ی دوست قدیمی اش کوبید و گفت :

_ احمد جان با اجازه ی شما و میترا خانم بچه ها برن اتاق دوکلام باهم صحبت کنن و حرف هاشون رو بززن.

احمد آقا لبخندی تحویل آقای امیری داد و گفت :

_ این چه حرفیه محسن جان.

اجازه ی ما دست شماست.

سکوت مطلقى که جمع را فرا گرفت باعث شد رها لحظه ای به شهاب خیره شود و به فکر فرو رود.

هاله که متوجه سکوت طولانی رها شد با لبخندی گفت :

_ رها جون بلند شو، آقا شهاب به سمت اتاق راهنمایی کن.

رها که با حرف های هاله تازه به خودش آمده بود دستپاچه نیم نگاهی به شهاب انداخت و با گرفتن اجازه از بزرگتر ها جلوتر از شهاب به سمت اتاقش راهی شد.

در اتاق را باز کرد و بدون تعارف و رسم مهمان نوازی جلوتر از شهاب با اخم داخل اتاق شد و به سمت صندلی که از قبل داخل اتاقش گذاشته بودند رفت و سریع روی آن جاگرفت.

شهاب با خونسردی روی صندلی روبه رویش نشست و با جذبۀ ای که دل هر دختری را می لرزاند نگاه خیره کننده ای به رها انداخت.

سکوت چند دقیقه ای که بین شان حاکم بود شهاب را وادار به شکستن سکوت کرد و گفت :

_ رها خانم نمی خواین حرفی

بزنین؟

نگاه رها به بالا کشیده شد و صورت جذابه شهاب را از نظر گذراند و به آرامی سرش را به معنی نه به چپ و راست تکان داد.

نگاه شهاب کدر شد. بدون اینکه ناراحتیش را برای رها رو کند گفت :

_ واقعا حرفی واسه گفتن ندارین؟

رها نگاه غم زده ای نثار شهاب کرد وبعد از اینکه دم عمیقی از فضای بسته ی اتاق گرفت با ناراحتی گفت :

_ دلیل از دواجتون با من چیه!

اصلا می دونین چقدر فاصله ی سنی داریم!

شهاب با لبخند کشیده ای که صورتش را جذاب می کرد نگاهش کرد و شصتتش را کنار لب های باریکش کشید و گفت :

_ دوست داشتن، دلیل قانع کننده تر از این ندارم.

شهاب چشم هایش را تتگ کرد و نگاه ریز بینانه ای به رها انداخت وگفت :

_ مگه غیر از اینه شما از من خوشتون اومده که اجازه دادین پیام خواستگاریتون.

رها لبخندی که دست کمی از پوزخند نداشت تحویلش داد و بی حرف سرش را به زیر انداخت.

شهاب کمی خودش را جلو کشید و صورتش را مماس صورت رها قرار داد و بعد دست هایش را در هم گره زد و گفت :

_ حرفه دیگه ای باشه من در خدمتم آگه هم نیست، که بهتره بریم پیش بقیه.

رها متعجب از بحث کوتاهی که بین شان بود لبخند کجی زد و گفت :

_ می دونم که خونه ی بزرگی دارین ولی من برای مهریه ام خونه می خوام اونم شیش دونگ پشت قباله ی خودم.

شهاب متین نگاهش کرد و گفت :

این که جز داشته هاتونه، نه جز خواسته هاتون؛ لطفا از خواسته هاتون بگید!

رها با عصبانیت پوزخندی زد

و گفت :

دوست دارم ادامه تحصیل بدم با دوستام بیرون می رم امروزی هم لباس می پوشم، مشکلی که نداره براتون؟

شهاب کمی فکر کرد و بعد سرش را به نشانه باشه بالا و پایین کرد و گفت :

همین نه مشکلی نیست!

با این که ته دلش مخالف چند

گذینه ی آخر بود اما چاره ای نداشت، باید با دل رهایش راه

می آمد چون که او تمام زندگیش بود.

رها ریز بینانه به شهاب نگاه کرد. با خود فکر کرد چرا شهاب انقدر حرف گوش کن شده است.

شهابی که آنقدر مغرور و تعصبی است که حتی اجازه نمی دهد خواهرش تنها به بیرون از خانه برود، ولی حال با خواسته های او موافقت کرده است.

بی تفاوت نگاهش کرد و سریع

از جایش برخاست و با ناخوشایندی در اتاقش را نشان شهاب داد و گفت :

فکر نکنم حرف دیگه ای بمونه بفرمایید.

شهاب به آرامی از جایش برخاست و نگاهش گیر تار موهایی شد که از کنار شال رها به بیرون خزیده بودند، در دلش قربان صدقه ای برای موهای بلند و خرمایی رنگ رها رفت.

رها که متوجه نگاه خیره ی شهاب را روی موهای بلندش شد با دست شالش را کمی به جلو هدایت کرد و با اخم گفت :

بفرمایید لطفا همه تو پذیرایی منتظر ما نشستن.

شهاب با یک معذرت خواهی کوتاه جلوتر از رها اتاق را ترک کرد. رها نفسی از سر کلافگی کشید و پشت سر شهاب به سمت سالن پذیرایی به راه افتاد. با حضور هردوشان در جمع همه ی نگاه ها به سمتشان برگشت.

در اولین نگاه چشمش به امید افتاد که با غیظ به شهاب خیره شده بود. دلیل این همه خشم و ناراحتی امید را نمی دانست، و این قضیه بیشتر عصبی اش می کرد.

سهیلا خانم با دیدن خوشحالی پسرش هلله ای کشید و بقیه به تبعیت از او دست زدند.

با ذوق از جایش برخاست و خودش را به رها رساند و مادرانه رها را در آغوش کشید و بوسه ای روی گونه اش کاشت و گفت :

_ عروس خوشگلم بالاخره من و به آرزوم رسیدی.

عزیزم بیا بریم از الان کنار خودم بشین که طاقت دور موندن از تو رو ندارم.

رها از سر ناچاری لبخندی تحویل سهیلا خانم داد و با ناراحتی کنارش جاگرفت و نگاهش را به جمع روبه رویش دوخت.

آقای امیری لبخندی زد و با مهربانی رو به احمد آقا کرد و گفت :

_ احمد جان مثل این که لبخند

بچه ها نشون از رضایتشونه، فکر کنم به امید خدا کم کم قراره فامیل بشیم.

احمد آقا سرش را به آرامی بالا پایین کرد و گفت :

_ توکل به خدا محسن جان ایشالا که خیر باشه این وصلت، شهاب هم مثل حامد می مونه برام از این به بعد انگار سه تا پسر دارم.

شایان مثل همیشه خوشمزگی کرد و با خنده رو به شهاب گفت :

_ خوش به حالت داداش چه زودم مثل پسرشون شدی کاش یکی هم پیدا می شد من و به فرزندتی قبول می کرد.

با این حرف شایان خنده ی جمع بلند شد شیدا با لودگی مشتکی به بازوی برادرش زد و با خنده گفت :

_ این چه حرفیه شایان خجالت بکش، خودم یه زن خوب برات پیدا می کنم نگران نباش.

شایان شانه ای به بالا پرت کرد و با لحن آرامی گفت :

_ خواهرم مگه این که تو برام آستین بالا بزنی، از این مامان هیچ آبی گرم نمی شه.

خنده های پی در پی جمع روح روانش را به بازی گرفته بودند، در دلش ناله سر داده بود از این خنده های الکی و بی مزه های جمع نگاه سردش را به شهاب دوخت و در دل آوای غمگینی به سر داد.

_ خداجون من چرا یه همچین غلطی کردم اصلا کاش هر چی زودتر این مراسم مسخره تموم می شد.

چشمان خسته و پرتمنایش با نگاه نگران امید در هم گره خورد.

غافل از جمعی که در آن حضور دارند بهم خیره شده بودند.

نگاه هر دویشان پر از حرف هایی بود که سال ها در قلب هایشان مانده بود.

با صدای هاله که کنار گوشش آهسته حرف می زد به خودش آمد.

هاله با لبخند دندان نمایی زیر لب گفت :

_ حواست کجاست تو دختر

به خودت بیا، الانه که همه بفهمن عاشق امیددی.

با حرف هاله به خودش آمد و کمی خودش را روی میل جا به جا کرد، نباید بیشتر از این توجه دیگران را به خودش جلب می کرد. دست های سردش را محکم به هم فشرد و نگاهش را به جمع حاضر دوخت. باید خودش را برای همه چیز آماده می کرد. از این بعد سرنوشت برای زندگیش دست به قلم شده بود. اخم روی صورتش را باز کرد و سعی کرد عادی به نظر برسد، اگر چه چهره اش چیزی را نشان نمی داد ولی از درون قلبش غوغا بود.

صبحث های اصلی زده شد. همه به نحوی خوشحال بودند، در این بین فقط رها بود که مات و مبهوت به جمع خیره شده بود. نگاه هاله روی خواهرش چرخید از این که خواهرش غمگین و ناراحت بود آهی کشید.

کم کم مراسم به پایان رسید و مهمان ها با خوشحالی عزم رفتن کردند.

بعد از رفتن مهمان ها امید با افکار بهم ریخته و پریشان از جایش برخاست و دستش را از عصبانیت در موهای حالت داده اش فرو برد و بهم شان ریخت.

نگاهش روی چهره ی رنگ پریده ی رها ثابت ماند، با نگرانی خواست به طرف رها برود تا جویای احوالش شود که ناخودآگاه حامد با کف دستش چند ضربه ی آرام به پشتش زد و گفت :

_ امید بهتر زود تر بریم بخوابیم که فردا کلی تو شرکت کار داریم.

امید نگاهش را به سختی از رها گرفت و کلافه گفت :

__ من یه سر می رم بیرون یه هوایی عوض کنم شاید یکم دیر پیام نگران من نباشید.

حامد با تعجب سری تکان داد

و گفت :

__ تو این سرما نصف شبی کجا می خوای بری؟

امید در حالی که بغضش را به سختی مهار کرده بود پشتش را به حامد کرد و با گفتن نگران نباش از خانه خارج شد. با صدای بهم خوردن در چوبی سالن پذیرایی رها به خودش آمد و نگاهش را به در بسته دوخت و از خیالش گذشت :
__ کی بود در، رو محکم بهم کوبید.

چشمانش را دور تا دور خانه چرخاند و با دیدن جای خالی امید سرش را آرام به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را برای دقایقی کوتاه بست.

(فصل سوم)

با چشم های به اشک نشسته تکیه اش را به دیوار حیاط خانه شان زده بود و با پای راستش برگ های ریخته شده ی کف حیاط را به بازی گرفته بود.

برگ های ریخته شده کف حیاط نشان از پاییزی را داشت که برایش زیباترین فصل سال محسوب

می شد. هوا سرد شده بود، این فصل سال را دوست داشت چون خودش نیز بچه ی پاییز بود.

پلک هایش را با درد برهم گذاشت و با آستین لباسش نم چشم هایش را گرفت. با صدای مادرش که نامش را به زیبایی خطاب می کرد به خودش آمد و با خوش رویی به مادرش که از دور می آمد نگاهی انداخت و گفت :

__ جونم مامان، چیزی شده؟

مادر به سرعت طول حیاط را طی کرد و نفس زنان خودش را به رها رساند و گفت :

__ عزیز دلم شناسنامه تو جا گذاشته بودی.

رها با ناراحتی سرش را تکان آرامی داد و زیر لب تشکری از مادر کرد.

مادر دست هایش را از پشت دور شانه های رها حلقه کرد و گفت :

__ بازم که پالتو تنت نکردی تو این سرما؟

رها نگاه غم زده اش را به نگاه نگران مادرش دوخت و گفت :

_قربونت برم من مامان!

می بینی که سوشرت پوشیدم.

مادر چینی بین ابروهایش انداخت و گفت :

_خیلی خوب تو کی حرف من و گوش کردی که، هرطور راحتی

من دارم می رم خونه به حامد و امید صبحونه بدم می خوان برن سرکار.

رها سری تکان مادرش داد و گفت :

_برو به کارت برس مامان جون.

مادر دست هایش را از دور شانۀ رها باز کرد و انگشت اشاره اش را جلو صورت رها تکانی داد و گفت :

_رها دیگه تاکید نمی کنم با شهاب خوب رفتار کن.

رها سرش را به زیر انداخت و چشمی زیر لب گفت. مادرش لبخندی تحویلش داد و با گفتن مواظب خودت باش از کنارش گذشت و به داخل خانه رفت.

زیر چشمی به رفتن مادرش نگاه کرد و آه پر صدایی را از حنجره اش بیرون داد.

چطور می توانست عاشق شهاب شود در حالی که تمام فکر و زکرش فقط امید بود.

نگاهش را سوق داد به کفش های جفت شده ی امید و نا خودآگاه لبخندی رولیش نقش بست و از خیالش گذشت که این پسر تا چه حد خوش تیپ و خوش سلیقه است.

با صدای بوق تک ضربه ماشین که از کوچه به گوش می رسید، به خودش آمد و لبخند از روی لبهایش محو شد.

اخمی را حواله ی پیشانی بلندش کرد و با قدم های آهسته خودش را به در بزرگ آهنی حیاط رساند، در را بی حوصله باز کرد و زیر چشمی نگاهی به شهاب انداخت که جلو در خانه ایستاده بود و گوشی به دست مشغول صحبت کردن بود.

بی توجه به نگاه های خیره

کننده ی شهاب خودش را به اتومبیل گران قیمت شهاب رساند و سرش را به معنی «سلام» تکان داد و شهاب هم متقابلاً سری برایش تکان داد.

در ماشین را باز کرد و با بی تفاوتی خودش را داخلش پرت کرد.

دست چپش را تکیه گاه دست راستش کرد و دستش را زیر

چانه اش قرار داد، ابروهایش را درهم گره زد و نگاهش را به

کوچه ی باریک و خلوتشان داد.

شهاب بعد از تمام شدن تلفن

کاری اش در ماشین را باز کرد و داخلش قرار گرفت.

قبل از روشن کردن ماشین سرش را به سمت آهوی زیبایی چرخاند و موهای بلندش را که از زیر شالش به بیرون خزیده بودند با نگاهش هدف گرفت. اصلاً با این وضعیت رها موافق نبود از آزادی که رها به خودش داده بود عذاب می کشید ولی چاره چه بود خودش روز خواستگاری همه را با جان دل پذیرفته بود.

دستش را روی چشم هایش کشید و نفسی از سر کلافگی کشید و گفت :

_سلام از بنده است رها خانم، صبح آدینه تون بخیر.

رها که همچنان تماشاگر کوچه ی خلوتشان بود با صدای شهاب به خودش آمد و بی حرف سرش را به سمت شهاب چرخاند و به آرامی تکانی داد.

شهاب بدون اینکه تظاهر به ناراحتی بکند از رفتار سرد رها لبخنده محزونی زد و از خیالش گذشت.

_دختری شیطان اول صبحی به جای اینکه سر یک کیلویی تو برای من بالا پایین کنی، اون زبون یک گرمیت و توی دهننت بچرخون تا بفهمم لال نیستی.

شهاب تمام دلخوریش را روی پدال گاز خالی کرد و بعد در یک حرکت ماشین از جا کنده شد.

رها تمام مسیر را در سکوت سپری کرد و نگاهش به خیابان های پر ازدحام شهر دوخت بود.

شهاب که خسته از جو سنگین ماشین بود، دستش را به سمت ضبط دراز کرد و آهنگ بسیار زیبایی را پلی کرد.

با صدای پر بغض خواننده رها دلش گرفت و ناخودآگاه چانه اش لرزید نفس حبس شده اش را بی صدا بیرون داد و پیاپی بغضش را بلعید تا مبادا اشک هایش جلوی شهاب فرو بریزد.

شهاب با گوشه ی چشم نگاهی به نیم رخ زیبای رها انداخت، ابروی سمت راستش را به بالا پرتاب کرد و نگاهش را به آن دست خیابان انداخت که آزمایشگاه قرار داشت ماشین را گوشه ای پارک کرد و خیلی رسمی و خشک گفت:

بفرمائید اینم از آزمایشگاه، لطفا
پیاده شوید.

رها بدون انعطافی به چهره اش از ماشین پیاد شد و دسته ی کیف را محکم بین انگشتانش فشرد. شهاب مثل همیشه با غرور اخمی کرد و عینک آفتابی اش را روی چشم هایش قرار داد. بعد از قفل کردن در ماشین سمت رها قدم برداشت و با فاصله دست پشت او گذاشت و باهم از در شیشه ای آزمایشگاه گذشتند.

نفس عمیقی کشید و با اکراه روی صندلی کنار رها جا گرفت.
سرش را به بالا گرفت و نگاه نافذش را به تابلوهای نوشته شده ی روبه رویش داد.
مسئول آزمایشگاه که دختر جوانی بود با صدای نسبتا بلندی گفت :
آقای شهاب امیری و رها بیگدل.

شهاب با شنیدن نام هایشان از جا برخاست و به سمت مسئول آزمایشگاه رفت.
دختر جوان با لوندی لبخندی تحویلش داد و گفت :
تبریک می گم، جوابتون مثبته.

شهاب سرش را تکان آرامی داد و از جیب کتش مقداری پول بیرون کشید و به عنوان شیرینی به دختر جوان داد و گفت :
خوش خبر باشین.

دخترک نگاهی به پول های توی دستش انداخت و از سر خوشحالی برقی در چشمانش نشست و بعد لبخندی زد و گفت :
ماشالا خانمتونم مثل خودتون خوشگلن.

شهاب گره ی ابرو هایش را باز کرد و سرش را به سمت رها چرخاند که بی هیچ ذوقی نگاهش را به سرامیک های زیر پایش دوخته بود، قلبش از این همه بی توجهی که نصیبش شده بود فشرده شد اینبار سرش را به سمت دختر جوان چرخاند و با یک تشکر کوتاه ترکش کرد.

با قدم های بلند خودش را به رها رساند و برگه های آزمایش را به سمتش گرفت و گفت :
مثل اینکه جواب آزمایش ها

مثبت!

رها با شنیدن صدای شهاب نگاهش را از سرامیک های زیر پایش گرفت و با چشم هایی که هر لحظه امکان باریدن را داشتن به برگ ها نگاه انداخت و سریع بغضش را بلعید و گفت :

__دیگه فکر نکنم کار دیگه ای مونده باشه بهتره بریم.

شهاب که تمام حرکت را رها زیر نظر داشت ابروهایش را در هم گره زد و بدون هیچ حرفی جلوتر از رها به سمت در خروجی به راه افتاد.

با گذشتن شهاب از کنارش قطره اشکی سمج از گوشه ی چشمش فرو ریخت. به سرعت با پشت دست پشش زد و از جایش برخاست، بند کیفش را با حرص روی شانه اش انداخت و پشت سر شهاب به راه افتاد.

با ناراحتی داخل ماشین جا گرفت و سرش را به سمت شیشه چرخاند و نگاه سردش را به خیابان های پر ازدحام داد.

شهاب با خونسردی عینکش را به همراه موبایلش روی داشبورد ماشین گذاشت و گفت :

__خوب حالا کجا بریم؟

رها که غرق افکار بهم ریخته اش بود با صدای شهاب به خودش آمد و با ناراحتی گفت :

__بی زحمت من و برسون خونه.

شهاب درحالی که ماشین را روشن می کرد گفت :

__چطوره اول بریم به چیزی بخوریم بعد برسونمت، راستش من که خیلی گرسنمه.

رها بی تفاوت شانه هایش را به بالا پرتاب کرد و با گفتن من که میل ندارم، سرش را به صندلی تکیه داد.

شهاب نگاهش را به روبه رو داد و با لبخند تلخی که روی لبهایش بود گفت:

__هرطور راحتی.

تمام طول مسیر افکارش پریشان و بهم ریخته بود. نگاه های سرد رها را درک نمی کرد. همه ی حرکات رها را مانند یک پازل کنار هم قرار داد تا ببیند مشکل کجای کار است که عشقش تا این حد ساکت است. هرچه بیشتر فکر کرد بیشتر آشفته شد.

بدون هیچ نتیجه ای از افکارش دستش را محکم روی دنده ی ماشین فشرد و از گوشه ی چشم به رها نگاهی انداخت و با خودش گفت :

-بهش نمیداد آدم مغروری

باشه ظاهرش که خیلی آرومه و خجالتی به نظر می رسه؛ نکنه از من خجالت می کشه بخاطر همین کم حرف می زنه.

با رسیدن به مقصد تمام افکار پوچش را پس زد و ماشین را جلوی در خانه یشان پارک کرد و با صدای نسبتاً آرامی گفت :
_ رسیدیم.

رها که با ناراحتی سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و در سکوت سپری می کرد با صدای شهاب به خودش آمد و نگاهش را به ساختمان خانه یشان داد و با گفتن «ممنون» از ماشین پیاده شد.

بدون هیچ گونه خداحافظی و تعارف کردن به شهاب از کنارش گذشت و رفت و نادیده گرفت، احساسات مرد مغرور و جذابی را که قلبش بی شک بی قرار او بود.

با دیدن هاله که جلوی در ورودی خانه به استقبالش آمده بود بغضش را فرو خورد و سریع نم اشکی را که قصد فرو ریختن از چشم هایش را داشتند با پشت دست پس زد. هاله با دیدن ناراحتی خواهرش با دلهره لب زد :

_ چی شد رها؟

رها که منتظر یک تلنگر از طرف هاله بود تا بغضش بشکند، خودش را بغل هاله انداخت و شروع به گریستن کرد
هاله خواهرانه رها را در آغوش پناه داد و زیر لب زمزمه وار گفت :

_ رها یه چیزی بگو مردم از

نگرانی!

رها که همچنان بی صدا گریه

می کرد خودش را از آغوش هاله بیرون کشید و بعد تک ضرب

بینی اش را بالا کشید و گفت :

__ هاله خود احمقم با سرنوشتم بازی کردم می فهمی!

هاله مجددا رها را در آغوش کشید و سرش را به سینه اش فشرد و گفت :

__ ناراحت نشو عزیزم بیا بریم داخل تا باهم حرف بزنیم.

و بعد دستش را دور شانه های رها انداخت و به سمت اتاقش برد.

با رسیدن به اتاق رها با حال خراب از آغوش پر محبت هاله جدا شد و سست بی رمق دو زانو روی زمین فرود آمد و شروع کرد به هق زدن.

هاله که طاقت زجه های رها را نداشت، کنارش زانو زد و دستش را نوازش گونه روی موهای بلندش که حال دورش را احاطه کرده بودند کشید و با مهربانی گفت :

__ رها چرا با خودت اینجوری

می کنی؟ عزیز من باور کن امید انقدر ها هم که فکرش و می کنی ارزش اشک ریختن نداره

اون حتی به تو فکر نمی کنه اون وقت تو داری بخاطرش این جوری خودت و عذاب می دی.

باور کن یه روز شهاب بهترین همسر دنیا برات می شه و تو اون موقع می فهمی که من چی بهت می گفتم.

با حرف های هاله سرش بالا گرفت و انگشتان ظریف اش را روی پلک های خیس از اشکش کشید و با صدای گرفته ای گفت :

__ نمیدونم هاله، خودمم گیج شدم!

هاله با ناراحتی نگاهش را بین چشم های خیس رها چرخاند و بعد لبخند تصنعی را چاشنی لبهایش کرد و گفت:

__ رها دیگه دوست ندارم غم تو چشم هات و ببینم. با دیدنت تو این حال ناراحت می شم، عذاب وجدان می گیرم و بعدش خودم و لعنت می کنم که چرا به تنها خواهرم هیچ کمکی نکردم. تو هم بهتر همه چیز رو بسپاری به اون بالا سریمون که خودش هم رحیم و هم کریم، من مطمئنم خودش اتفاقات خوبی رو برات رقم می زنه.

هاله مثل همیشه با حرف های پر از محبتش آرامش را قطره قطره در رگ های خواهرش تزریق کرد و رها چقدر عادلانه محتاج به این دل گرمی های خواهرانه بود.

رها مجددا خودش را در آغوش خواهرش جا داد و با گفتن «خوش حالم که کنارمی» بوسه ای نرم و کوتاه روی گونه ی هاله کاشت و بعد با لبخند محوی از آغوشش جدا شد.

هاله خوشحال از اینکه توانست بود خواهرش را قانع کند لبهائش
به لبخندی کش آمد و گفت :

_ تا من کتلت هارو سرخ می کنم تو هم یه آبی به دست و صورتت بزن.

رها پلک هایش را به نشانه ی «چشم» روی هم گذاشت و گفت :
_ راستی مامان کجاست؟

هاله در حالی که دست به زانو از جایش بر می خاست گفت :

_ رفت یخورده خرت پرت بخره، برای خونه تا یه ساعت دیگه میاد.

رها آهانی زیر لب گفت و به سمت کمد لباسش رفت. باز کردن در کمدش همزمان شد با خارج شدن هاله از اتاقش بی
حوصله سری تکان داد و بدون اینکه مثل همیشه سلیقه به خرج دهد بلوز و شلوار راحتی انتخاب کرد و سریع با لباس
بیرونش تعویض کرد.

بعداز پوشیدن لباس هایش به سمت سرویس بهداشتی رفت تا به گفته ی هاله آبی به دست و صورتش بزند، تا بلکه از
حرارت و التهاب درونش کم شود.

با حوله ی کوچک گلبهی رنگ درحال خشک کردن دست و صورتش بود، که با صدای خند های ریز هاله توجه اش جلب
شد.

نگاهش را به سمت تلفن خانه سوق داد که هاله را مشغول صحبت کردن دید. از خیالش گذشت «حتما احسان که زنگ زده
و هاله اینجوری می خنده» بی خیال شانه هایش را به بالا پرتاب کرد و خودش را به میز غذا خوری رساند.

برای خودش صندلی عقب کشید و روی آن جا گرفت.

دست هایش را در هم گره زد و زیر چانه اش قرار داد و متفکرانه به کتلت های روی میز خیره شد.

بی اشتها نگاهش را از میز گرفت و به صندلی که امید هر روز روی آن می نشست دوخت.

غرق افکارش بود که با صدای خندی بلند هاله به خودش آمد که با خوشحالی دست هایش را به هم می کوبید و ذوق زده
بالا پایین
می کرد.

زیر لب به خودش لعنتی نثار کرد که هنوز هم تا تنها می شود، افکارش مثل تار عنکبوتی به سمت امید تنیده می شوند.

پوزخندی روی لبهائش نشست

بی حوصله تکه نانی را برداشت تا برای خودش لقمه بگیرد که هاله از پشت خودش را به رها رساند و محکم بغلش کرد و با خوشحالی گفت :

_وای رها نمی دونی که چقدر خوشحالم!

رها که سخت در آغوش هاله به دام افتاده بود چینی به ابروهایش داد و در حالی که سعی داشت هاله را از خودش جدا کند گفت :

_وای هاله خفه شدم بخدا

چی شده؟

هاله با خوشحالی بوسه ای روی گونش کاشت و تند فرز از رها فاصله گرفت و به سمت صندلی کنار رها رفت و در حالی که برای خودش صندلی را عقب می کشید تا بنشیند گفت :

_بالاخره احسان واسه جشن نامزدیتون میاد تهران.

رها بهت زده نگاهش کرد. هاله با خنده لپش را بین دوانگشتانش گرفت و آرام کشید.

_چی شد به تو، چرا مثل برق گرفته ها شدی بابا؟

رها به خودش آمد و دستش را آرام روی گونه اش کشید و با لبخند گرفته ای گفت :

_خوشحالم که بعد از یک ماه قرار شوهرت و ببینی!

هاله پر انرژی تر از روزهای گذشته لقمه ای برای خودش گرفت و با اشتها مشغول خوردنش شد و بعد با دهانی پر گفت :

_اینم از صدقه سری تو که بالاخره بعد از مدتها قرار ببینمش.

رها کتلتی به چنگالش زد و

بعد متفکرانه نگاهی به هاله انداخت و گفت :

چرا احسان کمک مالی بابا رو قبول نمی کنه؛ بیچاره بابا که بارها گفته بزارید من براتون یه خونه بخرم تا انقدر عذاب نکشید.

بعدهم احسان می تونه بیاد مثل امید تو نساجی ور دست حامد کار کنه چرا قبول نمی کنه.

این جوری که خیلی بهتره دیگه ام مجبور نیستید از هم دیگه دور بمونید.

هاله با ناراحتی سرش را به زیر انداخت. خودش می دانست حق با رها است ولی مجبور بود در برابر عشقی که به احسان داشت سکوت کند و تمام سختی های این چند سال را با جان دل بپذیرد تا مبادا از خواسته های شوهرش سر پیچی نکند. به نظرش احسان کله شق تر از این حرفا بود که بخواد خودش را داماد سر خانه به حساب بیاورد تا زیر سایه ی پدر زنش باشد. لقمه را به سختی قورت داد و بعد لیوان آب را به لب هایش نزدیک کرد و ذره ای از آب را نوشید سپس با ناراحتی پوفی زیر لب کشید و همان طور که لیوان را روی میز می گذاشت گفت :

__ باورت نمی شه رها، بارها بهش گفتم ولی قبول نمی کنه می گه می خوام رو پای خودم باشم.

گفته نهائیش تا سه چهار ماه دیگه برمی گرده تهران تا خونه بخریم و از این دربه دری راحت بشیم.

رها زیر لب انشالله زمزمه کرد و این بار با تردید گفت :

__ هاله از امید خبر داری؟

هاله کتلتی را که به چنگال زده بود و قصد خوردنش را داشت از لبه اش فاصله داد و آهسته گفت :

__ با حامد رفته سرکار دیگه!

این روزا کارشون زیاده تا دیر وقت می مونی کار می کنن.

هاله چشم هایش را تنگ کرد و رها را زیر نظر گرفت. رها همچنان به جای خالی امید خیره شده بود و غرق افکار خود بود. هاله اینبار با تحکم صدایش زد و گفت :

__ رها؟ الان چی باعث شده که دست از غذا خوردن بکشی ها؟

رها بغض کرده نگاهش را از صندلی روبه رویش گرفت و گفت :

__ کاش هیچ وقت بخاطر کار

نمی اومد تهران تا با ما زندگی کنه،

با بودنش تو این خونه بیشتر اذیت می شم.

هاله ابروهایش را درهم تنید

و گفت :

_رها این حرف ها چیه

اون بنده خدا واسه کار اومده، نمی شه که تو شهر غریب تنهات بذاریم، امید جز ما کسی رو نداره.

بی حرف سرش را به زیر انداخت و خودش را مشغول بازی کردن با غذایش کرد. حق با هاله بود چطور می توانست با خودخواهی او را از خود دور کند در حالی که همیشه فکر ذهنش در گیر او بود.

بی اعتنا قاشق و چنگال را در بشقابش پرت کرد و با یک تشکر کوتاه از جایش برخاست و به سمت اتاقش راهی شد. قلبش کمی بی قراری می کرد، دلش یک هم صحبت می خواست و چه کسی بهتر از همدم که راز نگهدارش بود.

با نم اشکی که از گوشه ی چشمش فرو ریخت همدم را بی اختیار ورق زد و در صفحه ی بعدش نوشت:

_ اصلا دست من نیست...

دوستت دارم...

شوخی که نیس...

پشت هر دوستت دارم...

یک بی نهایت است...

#_امیروجود

قطره های اشک همچون مرواریدی سپید و قلقلانی از چشم هایش به سمت پایین لغزیدند.

همدم را بست و بی اراده دست هایش را ستون کرد تا تکیه گاه سرش باشد. پلک هایش را روی هم قرار داد و دم عمیقی از فضای اتاقش گرفت هنوز بازدم ریه هایش را بیرون نداده بود که صدای پیامک موبایلش توجه اش را جلب کرد.

بی حوصله از صندلی برخاست و به سمت عسلی کنار تختش رفت موبایلش را که از قبل به برق زده بود تا شارژش کامل شود، از شارژ کشید و به سمت تخت خوابش برگشت.

انگشت اشاره اش را روی صفحه ی لمسی موبایلش کشید تا قفلش باز شود. با خودش فکر کرد.

_ آخه این روزا جز همراه اول کی می تونه بهم پیام بده!

نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و با دیدن اسم شیدا ابروهایش به بالا پرت شدند سریع پیامکش را باز کرد و مشغول خواندنش شد.

_ سلام عزیزم می شه فردا یه سر باهم بریم بیرون تا یکم باهم وقت بگذرونیم.

با خواندنش کمی به فکر فرو رفت و با خودش فکر کرد که چرا اصلا این دختر به دلش نمی نشیند و چطور باید فردا چند ساعتی را کنارش بنشیند و با او وقت گذرانی کند.

بی حوصله موبایلش را در دستانش فشرد و بعد مشغول تایپ کردن شد.

_ عزیزم اگه وقت کنم حتما میام، ولی بهت قول نمی دم.

قبل از اینکه پیام را ارسال کند نگاهی به پیامش انداخت. به نظرش باید به دیدنش می رفت برای همین تصمیمش را عوض کرد و بعد دستپاچه پیامکش را ویرایش کرد و اینبار نوشت.

_ باش عزیزم فقط آدرس رو برام بفرست.

پیامکش را بی تردید برای شیدا ارسال کرد و بعد با بی خیالی طاق باز روی تختش دراز کشید و موبایلش را در حصار دست راستش فشرد.

موبایل به دست منتظر پیامک از جانب شیدا بود که با صدای زنگ خانه که به گوش می رسید به تندی از روی تختش برخاست و خودش را دم پنجره ی اتاقش رساند.

گوشه ی پرده را به آرامی با دستش کنار زد و با دیدن امید و حامد با لبخند زیر لب زمزمه کرد:

_ بالاخره اومدی؟

سریع پرده را رها کرد و به سمت آینه چرخید، نگاه بی تابش را به سمت آینه ی روبه رویش سوق داد. با دیدنش در آن وضعیت آه از نهادش بلند شد و گفت :

_ ای خدا قیافم و باز که چشم هام حساسی پف کرده، اه...

در حالی که دست هایش را روی چشمانش می کشید تا کمی آرام شود به خودش نهیب زد :

__ بسه دیگه رها؟ نه اینکه حالا خیلی بر اش مهمی.

بی حوصله نگاه گذرای در آینه به خودش انداخت و پوفی زیر لب کشید. دستش را لای موهای پرپشتش فرو کرد و کمی تکانشان داد و بعد موهایش را به صورت آبشاری از بالای سرش جمع کرد و بست. بی ذوق دستی به بلندی موهایش کشید و بعد کمی در هوا تاب شان داد گفت:

__ انگار زیادی بلند شدین.

سپس شالی را از کمدش بیرون کشید و با ناراحتی روی سرش قرار داد و بعد بدون نگاه کردن به آینه از اتاقش خارج شد.

خارج شدنش از اتاق همزمان شد با سر رسیدن امید، با دیدن امید بی اراده دستش از روی دستگیره ی در اتاق سر خورد و کنارش افتاد. برای لحظه ای کوتاه نگاه هر دو روی هم قفل شد.

امید بی اختیار دستی موهایش کشید و با تردید سرش را به عقب چرخاند و نگاهی به پشت سرش کرد تا مطمئن شد کسی در آن اطراف نیست فرصت را غنیمت شمرد و لبهایش را با زبان تر کرد و با تردید لب زد :

__ بهتری؟

ناخواسته نگاهش روی ته ریش های امید طولانی شد نه تنها با دیدن امید خوشحال می شد بلکه حضور امید برایش آرام بخشی بود، از جنس مسکن که دردهایش را التیام می بخشید و آرامش را در وجودش تزریق می کرد. با عقب رفتن شالش و افتادنش روی شانه هایش

یکه ای خورد و به خودش آمد.

دستپاچه شالش را روی موهایش قرار داد و خجالت زده گفت :

__ ممنون خوبم.

امید کلافه از صحنه ی روبه رویش نفس عمیقی کشید و لبخند مهربانی نثارش کرد و گفت :

__ خداروشکر که بهتری خیلی نگرانتم بودم.

با حرف امید جا خورد. همزمان در دلش دو حس متفاوت را تجربه کرد، ذوق زده شد وقتی امید با آن صراحت نگرانیش را بیان کرد و هم متعجب شد که چرا باید امید نگران حالش باشد. قلبش در هیاهوی عجیبی قرار گرفت تحمل ایستادن روی پاهایش را نداشت.

با حالی خراب سرش را به زیر انداخت و با گفتن من یه سر میرم حیاط از کنارش گذشت و به سمت حیاط خانه شان قدم برداشت.

با رسیدن به حیاط هیاهوی درونش آرام تر از قبل شد. دست هایش را روی سینه اش قلاب کرد و سرش را بالا گرفت و پلک هایش را روی هم گذاشت، نفس حبس شده در سینه اش را به بیرون فرستاد.

با یادآوری نگرانی امید لبخند محوی روی لیش نقش بست. در آن هوای پاییزی نفسی تازه کرد و بعد پلک هایش را به آرامی باز کرد که نگاهش به آسمان ابری گره خورد.

با دیدن نیمه ای از ماه که زیر ابرها پنهان شده بود، لب هایش به لبخندی بی جان کش آمد و با خودش زمزمه کرد :
_نیمه ی جونم تویی.

حالا برگشته بعد سه سال ...

کی به کی می گه بی معرفت ...

کی به کی می گه تو سنگدلی ...

کی باید از کی بخواد معذرت ...

حالا برگشته بعد سه سال ، روت می شه جر بحث می کنی...

روت میشه می گیری دست پیش ، باز داری رومو کم می کنی...

(ترانه ی عشق ثابت)

با به پایان رسیدن ترانه صدای دست و سوت جوانان کافه بلند شد.

پسرک گیتار زن از جایش برخاست و با لبخند رو به جمع با حفظ احترام کف دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد.

رها همانطور که پسرک را تشویق می کرد نگاهش روی گیتارش دو دو زد و با خودش اعتراف کرد.

-چقدر خوب گیتار می زنه.

لحظه ای نگاهش با نگاه پسر تلقی پیدا کرد، پسر لبخندی نثارش کرد و رها متقابلاً لبخندی برایش زد و بعد سرش را به زیر انداخت و نگاهی به ساعت مچی روی دستش انداخت. بیست دقیقه ای بود که از وقت قرارشان گذشته بود ولی خبری از شیدا نبود.

بی اختیار با انگشتان ظریفش روی میز ضربه می زد، که نگاهش با دو جفت کفش مردانه ی مشکی که روی سرامیک های سفید رنگ کافه تضاد زیبایی را ایجاد کرده بودند افتاد.

آرام، آرام نگاهش را به بالا کشید که با لبخند پسر جوان روبه رو شد.

پسر با تردید نگاهش کرد و گفت :

__ ببخشید می شه چند لحظه وقتتون و بگیرم؟

رها دستپاچه نگاهش را به بیرون از کافه داد. وقتی از نیامدن شیدا مطمئن شد گفت :

__ حتما بفرمایید بشینید

پسر جوان با احتیاط صندلی برای خودش عقب کشید و روی آن جاگرفت. بعد با لحنی آهسته و آمیخته به مهربانی گفت :

__ ممنون، راستش دیدم تنهائید گفتم پیام تا یکم صحبت کنیم آخه منم مثل شما تنهام.

رها از سر ناچاری لبخندی تحویلش داد و گفت :

__ راستش منم با یکی از دوستانم قرار داشتم که هنوز نرسیده، احتمالا تا چند دقیقه ی دیگه برسه.

پسر جوان کمی در جایش جابه جا شد و ادامه داد :

__ پس مزاحمتون شدم بهتر وقتتون و بیشتر از این نگیرم.

رها به آرامی سری برایش تکان داد و گفت :

__ این چه حرفی که می زنین شما مراحمین.

پسر لبخندی زد و همانطور که از جایش بر می خاست کارتی را که از قبل در دست داشت جلوی رها روی میز گذاشت و گفت :

__ خوشحال می شم به جای تلفظ شما امین صدام کنی.

رها با تعجب نگاهی به کارت روی میز انداخت و گفت :

__ ببخشید این چیه؟

امین دستش را به میز تکیه داد و خودش را کمی به سمت رها متمایل کرد و آهسته گفت :

__ این کارت منه که روش هم آدرس محل کارمه و هم شماره موبایلم، خوشحال می شم سر فرصت بیای پیشم.

رها لنگه ای از ابرویش را به بالا داد و گفت :

__ چرا بیام؟

امین چشم هایش را روی صورت زیبای رها چرخاند و با اعتماد بنفس کامل گفت :

__ راستش وقتی گیتار می زدم متوجه نگاه زود زدتم که دوست داشتی تو هم مثل من تارهای گیتار رو با انگشتات لمس کنی؛ با خودم فکر کردم که شاید شاگرد با استعدادی باشی و تو زمان خیلی کمی بتونی یاد بگیری.

رها صندلی را عقب داد و به سرعت از جایش برخاست و بعد کارت را از روی میز برداشت و به سمت امین گرفت و و با جدیت گفت :

__ ممنون از لطفتون، ولی من ترجیح می دم هر وقت به سرم زد بیام اینجا و از صدای گرم خودتون لذت ببرم.

امین با ناراحتی نگاهش را از چشم های رها گرفت و به کارت توی دستش سوق داد و گفت :

__ بزار ب نمونه پیشت شاید یه روزی به دردت خورد.

رها اینبار تا خواست لب به حرف زدن باز کند، نگاهش به در ورودی کافه افتاد که شیدا به همراه شهاب داخل شدند.

هراسیده از اینکه شهاب و خواهرش درباره اش فکر بد بکنند، سریع کارت را به سمت امین گرفت و دستپاچه گفت :

__ باور کنین من نه استعدادش و دارم نه وقتش و پس...

با سر رسیدن شهاب و خواهرش حرف در دهانش ماسید و بی اراده دستش کنارش افتاد و نگاهش رنگ ترس به خودش گرفت.

شهاب با دیدن صحنه ی روبه رویش اخم هایش را بیشتر درهم کشید و نگاه نافذش را سرتا پای امین چرخاند و گفت :

__ رها خانم مشکلی پیش اومد؟

رها بی حواس کارت را در دستش مچاله کرد و گفت :

__ ها؟

امین که متوجه رنگ پریدگی رها شده بود دستش را به سمت شهاب دراز کرد و گفت :

__ معذرت می خوام آقا، مثل اینکه اشتباهی پیش اومده بود.

شهاب با اخم و جدیت نگاهش را روی رها و امین تاب داد و به عادت همیشگی اش که دست در جیب داشت، دست راستش را بیرون کشید و با همان اخمی که جذبه و اقتدارش را به رخ امین می کشید دستش را فشرده امین به سختی دستش را از حصار محکم دست شهاب بیرون کشید و بی حرف از کنارش گذشت.

شیدا میز را دور زد و با مهربانی خودش را به رها رساند و بوسه ای روی گونه اش کاشت و گفت :

__ خوبی رها جون، شرمنده تو رو هم معطل کردم. قرار بود تنها بیام دیدنت اونم که شهاب نداشت گفت خودم می رسونمت.

رها سرش را تکان آرامی داد و گفت :

__ مشکلی نیست منم تازه رسیدم.

شهاب نگاهش را دور تا دور کافه چرخاند و با صدای بمی گفت :

__ من می رم تو ماشین منتظرتون می شم تا راحت تر حرف هاتون و بزنید.

شیدا لبخندی برایش زد و با گفتن چشم شهاب را با نگاهش به سمت در خروجی بدرقه کرد.

رها ابرو هایش را به بالا داد و لبخنده تصنعی به شیدا زد و گفت :
 _دیگه بهتر بشینیم.

شیدا صندلی برای خودش عقب کشید و روی آن نشست. دستش را روی میز دراز کرد و منوی سفارشات را برداشت. نگاهش را از بالا به پایین داد و بعد با مهربانی گفت :

_ نظرت چیه دوتا قهوه ی ترک سفارش بدم مهمون من.

رها بی حرف پلک هایش را به معنای باشه باز و بسته کرد. شیدا سفارش دوفنجان قهوه را به گارسون داد و بعد نگاهش را به دست های درهم گره خورده ی رها انداخت.

دستش را روی میز دراز کرد و به هم آغوشی دست های رها فرستاد و از گرمی دستش حس خوبی گرفت و دوستانه نگاهش کرد و گفت :

_ ممنون که دعوتمو قبول کردی تا اینجا اومدی، راستش شهاب ازم خواست که دعوتت کنم.

رها بی تفاوت از پنجره ی کنار دستش نگاه کوتاهی به بیرون کافه انداخت و بعد لبخند محوی زد و گفت :

_ خواهش می کنم عزیزم این چه حرفیه!

شیدا با لبخند رها ته دلش قرص شد و تا خواست حرفش را به زبان بیاورد گارسون سینی به دست جلو رویشان سبز شد و با گذاشتن قهوه ها بر روی میز کلامش را قطع کرد. گارسون با احترام سرش را خم کرد و با گفتن نوش جان از کنارشان گذشت.

شیدا قاشق کوچک کنار فنجان را برداشت و در حالی که قهوه اش را هم می زد گفت :

_ راستش شهاب از دیروز که فهمیدجواب آزمایش هاتون مثبت از خوشحالی زیاد دل تو دلش نیست. من از بی قراری ها و کلافگی هاش می فهمم که داداشم چقدر دوست داره هر چه زودتر بهم محرم بشید.

با حرف شیدا تلخندی روی لب رها نقش بست شیدا بی وقفه ادامه داد:

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

_ رها چون آگه امکانش هست خودت با خانوادت صحبت کن و بگو که شهاب می گه فعلا دو هفته طول می کشه تا ما جشن عقد رو برگزار کنیم، آگه می شه فردا اول وقت سه تایی بریم محضر تا یه صیغه ی محرمیت بین تون خونده بشه. نظرت چیه این جوری فکر کنم واسه خرید رفتن و بقیه ی کارای عقد خودتونم راحت تر باشید.

با حرف هایی که از زبان شیدا شنید احساس کرد ضربان قلبش به شدت اوج گرفته است. لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد با تردید گفت :

_ همین فردا، اونم سه تایی؟

شیدا در حالی که کمی از قهوه اش را مزه مزه می کرد فنجان قهوه را روی میز گذاشت و بعد با لبخند چشمکی حواله ی رها کرد و گفت :

_ خوب حالا که فکر می کنی مزاحمم می تونی دوتایی بری.

رها دستپاچه لبخند تصنعی زد و گفت:

_ شرمنده منظوری نداشتم، فقط اول باید قضیه رو به پدر و مادرم بگم آگه موافقت کردن بهت خبر می دم.

شیدا با خوشحالی قهوه اش را سر کشید و بعد از لحظه ای گفت :

_ پس خبر از تو عزیز دلم.

رها پلک هایش را بی رمق باز و بسته کرد و آرام لب زد .

_ دیگه بهتر من برم مامان نگرانم می شه.

شیدا در حالی که از جایش

بلند می شد مقداری اسکناس را روی میز گذاشت و با مهربانی گفت :

_ ما می رسونیمت.

بی اختیار با حرفش وا رفت. اصلا

حوصله ی نشستن در ماشین را نداشت، دلش کمی قدم زدن

می خاست. کیفش را روی دوشش جابه جا کرد و گفت :

_ ممنون راهی نیست که می خوام کمی پیاده روی کنم.

شیدا با قدمی بلند کنارش قرار گرفت و دستش را دور بازوی رها انداخت و درحالی که سمت در شیشه ای کافه می رفتند با دلخوری زیر گوشش گفت:

_ قدم زدنت بمونه برای یه وقته دیگه تو که دوست نداری شهاب تا خونه من و قیمه قیمه کنه ها.

رها کلافه از سمج بودن شیدا نفس عمیقی کشید و بی حرف با عصابی داغون کنارش هم قدم شد و به سمت ماشین شهاب رفتند.

(فصل چهارم)

دست به سینه نگاهی به حلقه های پشت و پترین مغازه ی طلا فروشی انداخت و بعد سرش را به بالا پرتاب کرد و گفت :

_ نه این اصلا قشنگ نیست!

شهاب نگاهش را از حلقه های برلیانی که پشت شیشه ی و پترین طلا فروشی به زیبایی خود نمایی

می کردند گرفت و با خون سردی گفت :

_ چه جور انگشتری مد نظرته؟

رها ابروهایش را به بالا داد

و در حالی که متفکرانه حلقه ها را از نظر می گذراند انگشت اشاره اش را ثابت روی حلقه ی ساده ای قرار داد و گفت :

_ این بهتره.

شهاب نگاهش را روی حلقه بسیار ساده ای که ارزان قیمت به نظر می رسید، چرخاند و اخم هایش را بیشتر در هم کشید.

سپس نگاهش را سوق داد به نیم رخ رها که حال موهای فر شده اش آزادانه در صورتش تاب

می خوردند. با غیظ نگاهش را تنگ کرد و با جدیتی که در کلامش بود گفت :

_ این حلقه ی ساده اصلا در شأنه عروس خاندان امیری نیست. همون قبلی بهتره همونو می خریم.

رها لب های سرخش را با عصبانیت زیر دندان گرفت و با تحکم گفت :

__ من این حلقه ی ساده رو می خوام.

تمام صبرش لبریز شد. کلافه دستی روی ته ریش هایش کشید و خفه زیر لب غرید :

__ همین که من گفتم.

رها اخمی تصنعی کرد و ناراحتی را روی میمیک صورتش به اجرا گذاشت تا حساب کار دست شهاب بیاید. قدمی به عقب برداشت و روی پاشنه ی پا چرخید و با صراحت تمام گفت :

__ منم گفتم این حلقه ی ساده رو می خوام.

با عصبانیت دستش را به کمر زد و نفس حبس شده در سینه اش را با یک کلمه «هوو» به بیرون پرتاب کرد و با خودش فکر کرد که الان دو هفته ای است که هر روز با این وضعیت رها به بهانه ی خریدن حلقه پا به بازار می گذارند و رها هر بار بهانه ای برای نخریدن حلقه جور می کند؛ این دختر یا قصد اذیت کردنش را دارد یا زیادی روی انتخاب هایش حساس است.

به عادت همیشگی اش انگشت شصتش را کنار لبش کشید و ریز بینانه نگاهی به رها انداخت که حال پشت به او دست به سینه ایستاده بود.

شهاب که تحمل ناراحتی عشقش را نداشت کلافه قدمی به سمتش برداشت و از پشت دستش را دور مچ نحیف رها قفل کرد و به سمت خودش برگرداند و با صدای بمی آرام کنار گوشش لب زد :

__ بچه شدی قهر می کنی، بیا همونی که من گفتم رو انتخاب کن بخیریم و بریم. زشته جلو این مرتیکه جمشیدی!

رها که حسابی از حرص خوردن شهاب غرق لذت شده بود دستش را از حصار انگشتان قویه اش بیرون کشید و بعد لنگه ی ابرویش را به بالا داد و گفت :

__ بهتر شما خودتون برید سفارش حلقه بدین آقای امیری!

با رسمی حرف زدنش تیر خلاصی را به سمت قلب شهاب هدف گرفت و در آخر با تحکم گفتن آقای امیری تیر را به هدف زد. سپس قلبش تیر کشید، مثل همین دو هفته ای که از محرمی ینشان گذشته بود و حالا حس می کرد که این دختر بر عکس افکارش که آرام و خجالتی به نظر می رسید بسیار دختر یک دنده و لج بازی است.

شهاب بدون اینکه حتی ذره ای از ناراحتی اش را بروز دهد به چشم هایش خیره شد و با غیظ زیر لب «چشم: کشداری را بیان کرد و سپس با دلخوری قدمی به سمت آقای جمشیدی برداشت و گفت :

_ آقای جمشیدی بی زحمت اون حلقه های برلیان رو در اولین فرصت برام بفرستین شرکت.

آقای جمشیدی لبخندی تحویلش داد و گفت :

_ چشم امر دیگه ای باشه آقای امیری.

شهاب متقابلاً لبخندی تحویلش داد و بعد با یک معذرت خواهی کوتاه از فروشنده خداحافظی کرد و به سمت رها برگشت و عصبی کنارش ایستاد که باعث شد قامت بلندش سایه بیاندازد بر روی قامت ظریف و نحیف رها، اخم هایش را در هم تنید و چشم هایش را تنگ تر کرد.

با صراحت تمام انگشت های

مردانه اش را به هم آغوشی انگشت های سفید و ظریف رها فرستاد و بدون هیچ حرفی به همراه رها شانه به شانه ی هم به سمت ماشین قدم برداشتند .

بی حوصله کیفش را روی تخت پرت کرد و لباس هایش را از تنش خارج کرد.

خسته و کوفته رو به روی آینه قرار گرفت تا آرایش غلیظ دور چشمش را پاک کند، که نگاهش به لب های سرخش افتاد.

دورغ چرا

متنفر بود از آرایش غلیظ، متنفر بود از لباس های تنگ و کوتاه، متنفر بود از درست کردن موهایی که ساعت ها وقتش را صرف فرکردن شان می کرد.

همیشه سادگی را می پسندید چون که امیدش ساده پسند بود. گاهی از رو در رو شدن با این وضعیت جلو روی امید از خجالت آب می شد ولی چاره چه بود این تنها راه ممکن برای خلاصی از دست شهاب بود. خوب می دانست که شهاب وقتی رها را با آن سر وضع می بیند رگ گردنش که درست همان رگ غیرتش است چگونه از حرص متورم می شود، شهاب به یاد آن اندازه که رها را دوست داشت به همان اندازه هم مخالف آزادی بیش از حدش بود که رها به خودش داده بود.

همه و همه را از قبل سنجیده بود

می دانست و خودش بازی می کرد با قلب و روح مرد عاشقش چون که او مرد رویاهایش نبود.

بی حوصله آرایشش را پاک کرد و دست مال مرطوب کثیف را در سطل زباله ی کنار تختش انداخت.

موبایلش را از روی میز عسلی برداشت و از اتاقش خارج شد.

سروصدای هاله و حامد از پذیرایی به گوشش می رسید که در حال سر به سر گذاشتن همدیگر بودند. با خودش فکر کرد حالا که حامد خانه است باید امید هم باشد.

آرام و بی صدا به سمت اتاق امید قدم برداشت. وقتی به نزدیکی در اتاق رسید دست های لرزانش را روی دستگیره ی در اتاق قرار داد.

آهسته گوشش را روی در اتاق گذاشت، وقتی هیچ صدایی به گوشش نرسید سرش را از روی در فاصله داد. نفس حبس شده در سینه اش را بی صدا به بیرون داد.

قدمی به عقب برداشت و روی

پاشنه ی پا چرخید، تا خواست قدمی بردارد در اتاق به آرامی باز شد. هر اسیده به عقب برگشت و تکیه اش را به دیوار پشت سرش زد . امید با دیدنش متعجبانه نگاهش کرد و گفت :

_ کاری داشتی باهام؟

با استرس انگشتانش را به بازی گرفت و من ..من کنان لب زد :

_ آره یعن...یعنی...نه...

امید که متوجه دست پاچگی رها شد لبخنده اطمینان بخشی زد و گفت :

_ چرا هول کردی؟ خوب شد که اومدی

راستش منتظر یه فرصت بودم تا باهات حرف بزنم.

با تردید انگشت شصتش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و گفت :

_ با من می خوای حرف بزنی؟

امید پلک هایش را با مهربانی باز بسته کرد و گفت :

_ آره جز تو که کسی اینجا نیست

رها نگاهی به اطرافش انداخت و بعد بی حرف نگاهش کرد.

امید که متوجه سکوت طولانی رها شد، در اتاق را بیشتر باز کرد و با گفتن برو تو، رها را به داخل اتاقش دعوت کرد.

رها با تردید نگاهش کرد از پا گذاشتن به اتاقش هراس داشت.

پاهایش یاریش نمی کردند تا قدمی بردارد لحظه ای در دوراهی بدی قرار گرفت.

امید بار دیگر چهره ی مردد رها را از نظر گذراند، وقتی متوجه دودل بودنش شد آرام و متین لبخندی زد گفت :

_اگه می خوای بریم تو حیاط باهم حرف بزنیم؟

با شنیدن حرفش ته دلش قرص شد.

بی درنگ لبخند محزونی روی لبش نقش بست و با خودش فکر کرد که چقدر این پسر آقا است.

بی شک دعوتش را به حیاط پذیرفت و با کنجکاوی جلوتر از امید به سمت حیاط قدم برداشت.

با قدم های آهسته کنار هم قدم می زدند تا اینکه به تک درخت هلویی که وسط حیاط خانه قرار داشت رسیدند. امید در حالی که نگاهی به برگ های زرد شده ی بالا سرش می کرد آهی زیر لب کشید و گفت :

_چقدر زود بزرگ شدیم باورم نمی شه که دو روز دیگه تولد نوزده سالگیته، انگار همین دیروز بود که وسط همین حیاط وسطی و هفت سنگ بازی می کردیم.

رها با یاد آوری خاطرات گذشته تلخند محوی روی لبش نقش بست و آرام زمزمه کرد.

_حق باتو عه.

سپس نفس عمیقی کشید و دست هایش را روی سینه اش قلاب کرد و با ناراحتی ادامه داد.

_می گم امید کاش اصلا همیشه بچه می موندیم کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدی اصلا باورم نمی شه که دوروز دیگه جشن نامزدیم باشه، اونم درست روز تولدم.

با حرفی که از دهان رها به بیرون خزید لحظه ای دلش زیور و شد و قلبش تیر کشید. زیر لب آخ خفیفی گفت و دستش را روی قلبش گذاشت و محکم میان حصار انگشتان مردانه اش فشرد.

رها با دیدن امید در آن وضعیت با نگرانی سریع قدمی به سمتش برداشت و فاصله ی بین شان را پر کرد. با اضطراب نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی امید انداخت و بی اختیار دستش را روی بازوان امید قرار داد و گفت :

_امید یهو چی شد بهت، حالت خوبه.

امید نگاه بی قرارش را از چشم های نگران رها گرفت و سوق داد به دستان ظریفش که حال از روی نگرانی روی بازوان مردانه اش نشسته بودند. نا خود آگاه لبخندی زد و در حالی که قلبش را ماشاژ می داد بریده بریده گفت :

_ نترس... چیزی... نیس... باور کن... حالم خوبه...

رها با استرسی که تمام وجودش را فرا گرفته بود گفت :

_ الان حامد صدا می کنم بیاد کمکت صبر کن!

سپس در یک حرکت ناگهانی از کنارش گذشت و با صدای نسبتاً بلندی فریاد زد:

_ حامد، حامد، حامد....

حامد با صدای بلند رها خودش را به حیاط خانه رساند و گفت :

_ جانم چیزی شده؟

رها نفس زنان گفت :

_ حال امید بد شده بیا کمک کن بیاریمش خونه.

حامد اخمی کرد و بعد دست به سینه نگاهی به رها انداخت و گفت :

_ کم سربه سر من بزارید، اون خرس گنده که حالش که از من بهتره.

رها تا خواست لب به اعتراض باز کند حضور امید را کنارش حس کرد و ناباورانه نگاهی به صورتش انداخت. امید با مهربانی نگاه گذرای به رها انداخت و بعد روبه حامد گفت :

_ خرس خودتی داشتیم از درد می مردم قلبم یه لحظه تیر کشید.

حامد پوزخند کجی زد.

_ نترس بادمجون بم آفت نداره.

بعد روبه رها با حالت تمسخر آمیزی گفت :

_ توهم بیا خونه خواهر من، این امید از این فیلم ها زیاد بازی می کنه من هر روز تو شرکت شاهد خلاقیت هاش هستم.

رها با عصبانیت نگاهی به امید انداخت و لنگه ی ابرویش را به بالا داد و با گفتن واقعا که از کنارش گذشت.

با گذشتن رها از کنارش به خودش آمد، سپس با صدای نسبتا بلندی رها را صدا کرد. وقتی بی توجهی رها را دید کلافه دستش را لایه موهای پر پشت کرد و بعد با عصبانیت مشتش را چند باری روی قلبش کوبید و گفت :

_ لعنتی چرا کم آوردی مثلا می خواستی حرف دل تو بهش بزنی.

شهاب...

با اکراه قهوه ی تلخش را مزمه کرد و نگاهش را از پنجره ی شرکت به بیرون داد. بیست چهار ساعتی بود

که رهایش را ملاقات نکرده بود و این دوری نیز، بیشتر بر عصبانیت اش می افزود.

با کلافه گی لیوان قهوه را میان دستانش فشرد و بعد روی پاشنه ی پا چرخید و لیوان قهوه را با ضرب روی میز کوبید که باعث شد چند قطره ای از قهوه روی میز ریخته شود.

بی اراده دست هایش را لبه ی میز قرار داد و دم عمیقی از فضای اطرافش گرفت هنوز بازدم ریه هایش را تخلیه نکرده بود که در اتاقش به صدا در آمد.

با جدیتی که در تن صدایش به نمایش گذاشته بود گفت :

_ بیا تو.

منشی با اضطراب در اتاق را گشود و مقابلش کنار در اتاق ایستاد و سر تا پای ریس با اقتدارش را از نظر گذراند و به آرامی گفت :

_ آقای امیری سفارش حلقه هاتون رسید، بیارم تا به نگاه بهشون بندازین.

شهاب با چهره ای برافروخته نگاهش کرد و با اشاره ی سر از منشی جوانش خواست تا حلقه ها را به اتاقش بیاورد.

با قدم های آهسته میز را دور زد و همانطور که خودش را مقابل تابلوی بزرگ اتاقش می رساند گره ی کرواتش را شل تر کرد تا راحت تر نفس بکشد. لفت دادن منشی باعث عصبانیت بیش از حدش شد که مجبور به فریاد کشیدن شد.

_ خانم رضایی کجا موندید پس؟

خانم رضایی سراسیمه خودش را به داخل اتاق شهاب رساند و دستپاچه جعبه های حلقه را به سمتش گرفت و با گفتن «معذرت می خوام» اتاق را ترک کرد.

با دیدن جعبه هایی که به شکل قلب درست شده بودند و از جنس نقره بودند، ناخودآگاه اخم هایش کم رنگ شد و کنجکاونه بازشان کرد تا نگاهی به درون جعبه بیاندازد.

با دیدن حلقه های برلیانی که یک ردیف بسیار باریک به صورت کج رویشان نگین کاری شده بود چشم هایش برقی زد و لبخند محوی روی لبش جا گرفت؛ بی شک

خانواده اش با دیدن حلقه هایی به این زیبایی سلیقه اش را تحسین می کردند.

با احتیاط موبایلش را از جیب بغل کتش بیرون کشید و روی شماره ی «نفسم» دست کشید تا صدای تمام زندگیش را از پشت خط بشنود و از غوغای درونش کم شود. چند تایی بوق خورد ولی رها انگار قصد جواب دادنش را نداشت، تا خواست تماس را قطع کند صدای نازک رها با آن لحن گرفته از آن طرف خط به گوشش رسید.

_بله... بفرمایید.

با هر بار شنیدن صدای رها ضربان قلبش به شدت اوج می گرفت و از هیجان زیاد عرق سردی روی شقیقه هایش می نشست. با تمام دلتنگیش با صدای بم و مردانه اش آهسته گفت :

_سلام

رها با همان لحن سردی که در تن صدایش ریخته بود جوابش را داد.

_سلام.

شهاب که از پشت خط متوجه برخورد همیشگی رها شد پوزخندی زد و

گفت :

_خوبی؟

رها آرام و بی تفاوتی گفت :

_بد نیستم، کاری داشتی زنگ زدی؟

شهاب این بار پوزخند صدا داری زد و با خودش فکر کرد.

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

مگه آدم بخواد صدای زنش و بشنوه حتما باید کاری داشته باشه باهاش.

سپس دستمال کاغذی از جیب کتش بیرون کشید و عرق روی شقیقه اش را پاک کرد و گفت :
_ نه کاری نداشتم.

بعد بدون هیچ حرفی تماس را قطع کرد و موبایلش را میان دست هایش فشرد و پلک هایش را برای لحظه ای روی هم قرار داد و آرام زیر لب با خودش گفت :

_ چته آروم باش پسر، بالاخره که زیر یه سقف می رین همه رو براش جبران می کنی.

و بعد با اعصابی داغون فکرش را سوق داد به جشن و پایکوبی فردا .

رها...

با بغضی که در گلویش نشست بود خودکار را میان انگشتانش فشرد و شروع کرد برای آخرین بار به نوشتن در دل همدم.

« فردا جشن نامزدی من و شهاب

فردا قراره به طور رسمی و قانونی منو به عقد مردی در بیارن که هیچ وقت توی قلبم جایی براش وجود نداره، از فردا همه چیز جوری تغییر می کنه که حتی فکرشم اشک هام رو در میاره. همدم جون چطور قلبم و عشقم و حتی تموم جسمم و تقدیم مردی کنم که از بودن در کنارش عذاب می کشم. من تو این زندگی لعنتی خودم و باختم، همه زندگیمو سپردم دست سرنوشت که همه رو برام بد نوشت.

می گن موندن به پای کسی که دوستش داری قشنگ ترین اسارت زندگیه امیدم من تا آخرین نفسم پای عشقی که توی سینه ام برای تویی قرار می کنه می مونم.

بی اختیار لب هایش را به هم فشرد تا هق نزند. غم زده خودکار را روی میز گذاشت و همدم را برای همیشه بست. این آخرین بار بود که دفترش را با نوشتن سرنوشتش سیاه

می کرد.

اشک هایش را با انگشتان ظریفش پاک کرد و تک ضرب بینی اش را بالا کشید.

سردرد و سرگیجه امانش را بریده بود ، در این مدت کم که از نامزدیشان می گذشت بسیار ضعیف و ناتوان شده بود. با بی حالی از جایش بر خاست و با سستی و پاهایی که توان راه رفتن را نداشتند به سمت آشپز خانه رفت تا مسکن آرام بخشی بیاندازد.

خارج شدن از اتاقش همزمان شد با خارج شدن امید از اتاقش در آن طرف سالن

امید چند باری عزمش را جزم کرده بود، تا حرف دلش را به رها باز گو کند ولی هر بار در گفتنش ناتوان بود.

با قدم های بلند خودش را به پشت در اتاق رها رساند. قبل از اینکه در اتاقش را بزند نفس عمیقی کشید و آرام دست روی قلب بیقرارش گذاشت و کمی با دستش ماساژش داد، کمی که قلبش آرام شد نفس حبس شده در سینه اش را به بیرون پرتاب کرد و بعد تقه ای به در اتاق زد. چندتایی ضربه زد ولی هیچ صدایی از داخل اتاق به گوشش نرسید. بی اختیار در اتاق را باز کرد و سرش را از لای در به داخل فرستاد. با تعجب ابروهایش را به بالا داد و از خیالش گذشت.

__ رها این وقت شب همیشه تو اتاقش می شه یعنی کجا رفته!

با احتیاط داخل اتاق شد و نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند. کمی در اتاق قدم زد و منتظر رها ماند تا بیاید و مرد و مردانه حرف دلش را به او بگوید.

در حالی که با استرس کلمات را در ذهنش کنار هم می چید تا مقدمه ی حرفش باشد چشمش به دفتر قهوه ای رنگی که روی میز قرار داشت افتاد. کنجکاوانه قدمش را به سمت میز کج کرد و با تردید دفتر را از روی میز برداشت. با دست های لرزان آرام لای دفتر را باز کرد و شروع کرد به خواندنش. با هر خطی که می خواند تمام تنش گر می گرفت و ضربان قلبش به شدت بالا می رفت.

تند تند دفتر را ورق زد و به صفحه ی آخرش رسید. با خواندن هر خط از

بی قراری های رها در دلش آشوبی به پا شد و بغض گلوگیری در حنجره اش جا باز کرد. با تمام شدن خط آخر از نوشته های رها بی صدا اشکش روی گونه اش فرو ریخت. زیر لب خودش را لعنت کرد و با عصبانیت دست مشت شده اش را محکم به قلب بی قرارش کوبید و با خودش زمزمه کرد :

__ کی گفته که مرد نباید گریه کنه!

با پشت دست اشک های روی گونه اش را پس زد و بعد کمی این پا آن پا کرد تا روی افکارش بیشتر تسلط داشته باشد. با خودش فکر کرد که چطور و با چه رویی با رها حرف بزند و از عشقش برای او بگوید. هرچقدر بیشتر فکر کرد بیشتر به بن بست رسید، تا اینکه تصمیم گرفت داخل همدم حرف دلش را بنویسد به نظرش این بهترین راه برای گفتن حرف دلش بود. دفتر را روی میز قرار داد و سریع بازش کرد. خودکار را میان انگشتان مردانه اش گرفت و تند تند شروع کرد به نوشتن شرح حقایق زندگیش

__ هر روز که بیدار می شی به خودت می گی امروز دیگه حقیقت رو بهش میگم؛ اما هرروز با فکر اینکه حقیقت یه عشق پنهون رو بهش بگی و اون برای همیشه اعتمادش و نسبت به تو از دست بده این عشق رو توی دلت نگه می داری اون قدر عاشقتی که حتی از یه نسیم ملایم هم می ترسی، که نکنه مبدا همین نسیم ملایم عشقتو با خودش ببره اونقدر نمیگی که می بینی یه روز عشقت و ازت گرفتن و این درد مثل توده ای می مونه که داره ذره ذره وجودتو نابود می کنه، من ترسیدم،

ترسیدم با اعتراف کردن به عشقم تو رو برای همیشه از دست بدم چون که تو با همه ی دخترا فرق داشتی. عشق دلم همیشه دوستت دارم و خواهم داشت این دوست داشتن رو زیونم نمی گه بلکه قلبم این دوست داشتن رو فریاد می زنه راستی می دونستی منو کلاغ تو قصه ها حکایت مشترکی داریم اون هرگز به خونش نمی رسه و من هرگز به تو، دوست دارم امید.

با لرزی که از جانش گذشت به خودش آمد و سریع دفتر را بست و خودکار را کنار دفتر رها کرد. همه ی اتفاقات گذشته مثل یک فیلم از جلوی چشمانش می گذشتند. همان طور که با قدم های سست و بی جان از اتاق خارج می شد نگاهش به شال رها افتاد که روی تخت بود. قبل از خارج شدن شال را برداشت و به نزدیکی زیر بینی اش برد. بی اختیار عمیق بو کشید و عطر خوش رها را استشمام کرد و با درد پلک هایش را روی هم فشرد و زیر لب با خودش زمزمه کرد :

__ همیشه چیزهایی رو که نداشتم بیشتر دوست داشتم مثل تو.

نفس عمیقی کشید و شال را به سختی از خودش جدا کرد و روی تخت به همان شکل قبلی گذاشت.

به آرامی در اتاق را باز کرد و از اتاق خارج شد. نگاهش را در تاریکی دور تا دور خانه چرخاند. تاریکی خانه خواب بودن همه ی اعضای خانواده را هشدار می داد.

کلافه با خودش زمزمه کرد:

__ پس کجایی تو دختر

با دیدن هاله ای از نور که از حیاط خانه به چشمش می خورد لبخند محوی رو لبش نقش بست. آرام و آهسته قدم هایش را به سمت حیاط خانه کج کرد. با رسیدنش به حیاط نگاه بی قرارش را دور تا دور حیاط چرخاند. ناخودآگاه از دور نگاهش روی دخترکی ماند که معصومانه پاهایش را در خود جمع کرده بود و گوشه ای از تاب کز کرده بود و موهای بلندش را به دست باد سپرده بود.

با دیدن صحنه ی روبه رویش تنش یخ کرد، نفسش به شمار افتاد و صدای گرومپ گرومپ ضربان قلبش را در دهانش حس کرد.

بی صدا با پاهایی لرزان قدمی به سمت تاب برداشت و خودش را از پشت به رها رساند. آهسته دست هایش را روی دو طرف زنجیره های آهنی تاب قرار داد و کمی خودش را به سمت لاله ی گوش رها متمایل کرد و زمزمه وار لب زد :

__ دنبال کدوم معجزه ای تو دل

شب

با شنیدن صدای آشنایی که در کنار گوشش زمزمه شد، تمام تنش مور مور شد. این صدا را خوب می شناخت این صدای همان مردی بود که شب و روز اش را از او گرفته بود. این صدای همان مردی بود که قلبش هر روز و شب برای دیدنش بی تابی می کرد. ناباورانه سرش را کمی به عقب چرخاند و مات و مبهوت به نیم رخ امید که در چهار انگشتی صورتش قرار داشت خیره شد.

لحظه ای نگاه هر دو در هم گره خورده، امید با تمام دلتنگی اجزای صورت رها را از نظر گذراند و نفس های داغ رها را که از شدت هیجان در صورتش پخش می شد با جان دل به ریه هایش فرستاد.

رها با گنگی نگاهش را روی تک تک اجزای صورت امید چرخاند و از خیالش گذشت.

چه معجزه ی قشنگی

امید که متوجه سکوت طولانی رها شد اینبار با مهربانی نگاهی به تره ای از موهای رها را که روی صورتش به دست باد می رقصیدند انداخت. به آرامی دستش را پیش برد تا موهایی که روی صورتش تاب می خوردند را پشت گوشش بفرستد، که رها به خودش آمد و سریع سرش را به عقب کشید و از جایش برخاست. دستپاچه شالش را که روی شانه اش افتاده بود روی سرش قرار داد و بعد با لبخند تصنعی گفت :

_ تو چرا هنوز خوابیدی؟

متعجب از رفتار سرد رها ابروهایش به بالا پرت شدند. کمر صاف کرد و بی اختیار دست هایش از زنجیره های تاب سرخوردند. بزاق دهانش را قورت داد که باعث شد سبب گلوش بالا و پایین شود. دست هایش را در جیب شلوار گرم کنش فرو کرد و بعد متین نگاهش کرد و گفت :

_ خوابم نبرد...

وبعد مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :

_ راستش خیلی وقته که خواب به چشم هام حروم شده، یه نفر که تموم زندگیمه خواب رو از چشم هام دزدیده.

با شنیدن هر کلمه از حرف های امید لبش را با حرص زیر دندان گرفت. حس کرد عشقی که تمام این سال ها وجودش را فرا گرفته است کم کم جای خودش را به نفرتی میبازد. با خودش فکر کرد که این پسر با حرف هایش قصد شکنجه دادنش را دارد و رسماً از عشق دختری حرف می زند که رها تاب شنیدنش را ندارد.

سردردی که تازه امانش داده بود دوباره به سراغش آمد و سرش لحظه ای تیر کشید که باعث شد دست هایش را بی اختیار روی دو طرف سرش قرار دهد و آخ ریزی از لب هایش به بیرون بیورد. امید نگران و مضطرب قدمی به سمتش برداشت و گفت :

_ رها یهو چت شد؟

رها در حالی که چهره اش از درد، در هم جمع شده بود پوزخندی تحویلش داد و گفت :
_ چیزی نیست.

و بعد از مکث کوتاهی نگاهش را از چهره ی نگران امید گرفت و ادامه داد:
_ حالم خوش نیست، من میرم بخوابم شب خوش.

امید بی حرف نگاهش کرد و بعد کلافه دستش را لای موهای پر پشتش فرو کرد و نفس عمیقی کشید.

رها با پاهایی ناتوان و ضعیف تلو تلو خوران از کنار امید گذشت و قدم هایش را به سمت اتاقش کج کرد. با سستی در اتاقش را باز کرد و داخل شد. با دیدن تاریکی اتاقش دلش پیش تر از قبل گرفت. آرام و با احتیاط به سمت میزش رفت تا چراغ خواب اتاقش را روشن کند. با روشن کردن چراغ هاله ای از نور در اتاق تاریکش پخش شد و همدم زیر نور رنگی چراغ خود نمایی کرد. بدون اینکه بازش کند داخل کشوی میز پرتش کرد و بعد با بغضی که به سختی مهارش کرده بود به سمت تخت خوابش رفت و خودش را محکم روی تخت پرت کرد و پلک هایش را محکم روی هم قرار داد تا بلکه خوابش ببرد.

(فصل پنجم)

سرد و بی تفاوت همچون مرده ای متحرک به آینه ی روبه رویش خیره شده بود، عاقد برای بار سوم خطبه ب عقد را خواند.

_ دوشیزه رها بیگدل آیا به بنده وکالت می دهید که شما را با مهریه ی معلوم به عقد دایم آقای شهاب امیری در بیاورم بنده وکیلیم؟

مات و مبهوت نگاهش ثابت مانده بود روی آینه ای که تصویر خودش و شهاب در آن نمایان بود. سکوت طولانی رها باعث شد اخم های شهاب در هم تنیده شود. عاقد بعد از چند دقیقه با صدای رسایی برای بار چهارم تکرار کرد:

_ دوشیزه رها بیگدل آیا.....

رها با تکرار شدن خطبه ی عقد بغض نهیبی به گلویش چنگ زد.

بی اختیار نگاهش را دور تا دور جمع حاضر چرخاند و جای خالی امید بیشتر از همیشه در نوقش زد.

غافل از اینکه امیدش بی تابانه با قلبی لرزان در پشت درب اتاق عقد ایستاده بود و منتظر جواب رها بود.

شهاب از آینه نگاه ریزبینانه ای به لبهای مهره خورده ی رها انداخت که گویا قصد جواب دادن را نداشتند سپس از خیالش گذشت.

_ نه رها، این کار رو با قلب عاشق من نکن.

کلافه پاهایش را تکانی داد و دست هایش را در هم گره زد و بعد اخم هایش را بیشتر در هم فرو کرد. سرش را به آرامی چرخاند و نگاهی به نیم رخ زیبای رها انداخت. وقتی هیچ جوابی از سوی رها به گوشش نرسید گره دست هایش را از هم باز کرد و بی اختیار دست راستش را روی دست چپ رها قرار داد. فشار خفیفی به دستش وارد کرد و بعد خفه زیر لب غرید:

_ چرا ساکتی؟

رها بغض دار نگاهش را به چشم های سرخ شده ی شهاب دوخت و با صدایی که به زور به گوش جمع حاضر می رسید زیر لب زمزمه کرد.

_ بله.

شهاب با شنیدن جواب مثبت قلبش آرام شد و بی اختیار نفس حبس شده در سینه اش را آهسته با یک «هو» به بیرون فرستاد، دست هایش را آهسته بهم زد که افراد حاضر در جمع متوجه جواب مثبت رها شدند و به تبعیت از او شروع به دست زدن کردند.

امید با صدای دست و سوتی که از پشت در اتاق عقد به گوشش رسید بی شک قلبش فرو ریخت. بی اختیار تکیه اش را به دیوار پشت سرش زد و ناباورانه پلک هایش را با درد روی هم قرار داد. چانه اش لرزید و قطره اشکی سمج از گوشه ی چشمش فرو ریخت روی لب های خشک شده اش، قبل از اینکه کسی او را در آن وضعیت ببیند با پاهایی سست و بی رمق به سمت در خروجی قدم برداشت. قلبش تیری کشید، لحظه ای ایستاد و بعد مشتش را چند باری بر روی قلب عاشقش کوبید و زیر لب نالید.

_ کم بی قراری کن؛ اون دیگه مال تو نیست.

سپس با بی حالی قدم هایش را به سمت ماشینش کج کرد.

رها نفسی تازه کرد تا مبادا اشک هایش در جمع سر ریز نشود. نگاهش را با غم به نیم رخ جذاب شهاب انداخت که در آن کت و شلوار مشکی بیشتر به چشم می آمد.

سپس نگاه بی قرارش را دور تا دور سالن چرخاند تا امید را میان آن همه شلوغی لحظه ای بیابد. در همان لحظه آقای امیری و همسرش برای تبریک گفتن خودشان را به عروس و داماد رساندند و بعد از گفتن تبریک سهیلا خانم جعبه ی مخملی شکلی را به عنوان کادو به رها تقدیم کرد و مجددا رها را مادرانه در آغوش کشید سپس شیدا به همراه شایان کنارشان قرار گرفتند و بعد از دست دادن و روبوسی آرزوی خوشبختی برایشان کردند.

اینبار هاله و همسرش برای تبریک گفتن خودشان را به عروس و داماد رساندند. هاله با لبخندی بر لب خواهرانه رها را در آغوش کشید و آهسته زیر لب گفت :

مردم و زنده شدم چرا جواب نمی دادی!

و بعد کمی سرش را به عقب کشید و بوسه ای روی گونه ی خواهرش کاشت و لبخند تصنعی زد و گفت :

بخت تبریک می گم عزیزم، ایشالا که خوشبخت بشین.

رها ملتمسانه نگاهش را به چهره ی زیبای خواهرش که حال با آرایش محوی زیباتر جلوه می کرد انداخت و زیر لب رو به خواهرش آرام گفت :

چرا امید نیومده ازش خبر نداری؟

هاله برای عوض کردن بحث دستپاچه نگاهش بین شهاب و رها دو دو زد و بعد با لبخندی روبه شهاب که کنجکاوانه نگاهش بین هاله و رها در نوسان بود با لحن شوخی گفت :

آقا شهاب مواظب خواهر دست گلم باشیدا اگه بفهمم اذیتش کردید اونوقت با من طرفید.

شهاب با جدیتی که در کلامش بود گفت :

این چه حرفیه هاله خانم.

و بعد نگاهی به چهره ی بی تفاوت رها انداخت و ادامه داد :

ایشون تو قلب بنده جا دارن، فکر نکنم حتی دست خودمم بهش برسه.

با ابراز عشقی که شهاب برای اولین بار به رها کرد آن هم در میان جمع رها متعجبانه لنگه ی ابرویش را به بالا داد. هاله بی حرف لبخند زنان نگاهشان کرد و بعد زیرکانه چشمی حواله ی رها کرد اینبار رها خجالت زده سرش را به زیر انداخت و نگاهش را دوخت به دست گلی که در دستش قرار داشت.

احمد آقا با قدم هایی بلند خودش را به رها رساند و پدران رها را در آغوش کشید و بوسه ای روی سرش کاشت و با گفتن «خوشبخت بشی دخترم» رها را با نمه اشک هایی که بی صدا از

گوشه ی چشمانش فرو می ریختند از آغوشش جدا کرد و بعد روبه همسرش که کنارش ایستاده بود با لحن شوخی گفت :

خانم این دخترمون و خیلی نازک نارنجی بارش آوردی ها بیا خودت اشک هاش و جمع کن.

میترا خانم در جواب همسرش لبخندی تحویلش داد و با گفتن

« اذیت نکن دخترم و» رها را در آغوش کشید.

اینبار حامد با لحن دلجویانه تری رو به مادرش گفت :

__ دواى درد اون آغوش منه مامان جون؛ خودم باید ته تغاری رو آرومش کنم.

میترا خانم بلافاصله رها را از آغوشش جدا کرد و حامد دست هایش را باز کرد و با گفتن «بیا بغلم دردونه» رها را به آغوشش دعوت کرد.

رها بی صبرانه خودش را بغل برادرش جا داد و با دلی پر دست راستش را روی قلب برادرش قرار داد و با بغض زیر گوش برادرش آرام زمزمه کرد :

__ دردونت این تیکه ی قلبش داره از درد می سوزه حامد!

حامد کلافه نگاهش را از چشم های پر از اشک رها گرفت و اینبار نگاهش را سوق داد به دست ظریفش که روی قلبش نشسته بود. نگاهش رنگ غم گرفت و به آرامی لب زد :

__ چرا داری با حرف هات داغونم می کنی رها؟

و بعد بدون آن که در چشم های رها نگاه کند، خودش را عقب کشید و با یک معذرت خواهی کوتاه سریع خودش را به بیرون از تالار عروسی رساند. کلافه قدمی در جلوی تالار زد و بعد با عصبانیت سیگاری را از جیب کتش بیرون کشید و آتیشش زد. پلک هایش را از روی عصبانیت بست و پک عمیقی به سیگارش زد. خودش را در دل لعنت کرد زیرا حس کرد باعث تمام این اتفاق ها خودش است. چرا که روزی رها از او خواست تا با پدرش حرف بزند و مراسم خواستگاری را برای همیشه کنسل کند ولی او بیشتر از حال روز رها به فکر آبروی پدرش بود. حال با دیدن حال روز خواهرش پشیمان بود در حالی که کار از کار گذشته بود، آرام لای پلک هایش را باز کرد تا پک دوم را عمیق تر بزند که چشمش از دور به ماشین امید افتاد.

کنجکاوانه چشم هایش را تنگ تر کرد و بیشتر روی ماشین زوم کرد. وقتی مطمئن شد ماشین امید است با خودش گفت :

__ این که صبح برگشت شیراز پس ماشینش این جا چیکار می کنه!

به قدم هایش سرعت بخشید و خودش را به ماشین رساند. سرش را به شیشه نزدیک کرد و از پشت شیشه ی دودی داخل ماشین را از نظر گذراند.

متفکرانه یک دستش را به کمر زد و دست دیگرش را روی ته ریش هایش کشید و همانطور که ماشین را با قدم های آهسته دور می زد ناخودآگاه نگاهش روی امید ماند که کنار ماشین روی زمین افتاده بود، با دیدنش در آن وضعیت دست هایش را با شدت روی سرش کوبید و زیر لب یا علی کنان به سمتش قدم تند کرد.

دستپاچه کنارش زانو زد و به سختی نفس زنان تن تنومنده امید را در آغوش کشید. با کف دستش چند تایی روی صورت امید ضربه زد که باعث شد امید پلک هایش را به آرامی باز کند. نگاه نگرانش را به چشم های بی رمق امید دوخت و با لکنت لب زد :

_ام... امید .. دا... داداش چت شده؟

امید یه چیزی بگو مردم از نگرانی!

امید با بی حالی زبانش را روی لب های خشک شده اش کشید و بریده, بریده گفت :

_حامد...حالم..خوش نیس....می شه منو...برسونی...بیمارستان..

حامد تند و فرز سویچ را از جیب بغل کت امید بیرون کشید و دزدگیر ماشین را تک ضرب زد تا در های ماشین باز شود. دستش را از زیر بغل امید رد کرد و کمکش کرد تا بلند شود. نفس زنان امید را سوار ماشین کرد و سپس خودش هم نیز سمت راننده جا گرفت و ماشین را روشن کرد و با یک تیکاف بلند به سمت اولین بیمارستانی که در دسترس قرار داشت حرکت کرد.

احسان لبخندی به هاله زد و بعد سیبی را که برایش پوست گرفته بود با چنگال به سمتش گرفت و گفت :

_خانمم چقدر خوشگل شده امشب!

هاله قری به سرو گردنش داد و بعد چشمکی حواله ی احسان کرد و آرام دم گوشش لب زد :

_ آقا احسان گفته باشم من با این حرف ها خر نمی شم امشب جات کناره حامده.

احسان خنده ی ریزی کرد و بعد دستش را دور کمر هاله انداخت و زیر گوشش زمزمه کرد :

_ فکر نمی کنی زیادی دور بودیم از هم دیگه وقتشه یکمم به وظایف شوهر داریت رسیدگی کنی.

هاله نگاهش را از پسر و دختر هایی که در وسط سن می رقصیدند گرفت. و بعد چشم های درشت شده را به چشم های پر از شیطننت احسان دوخت و گفت :

__ نه بابا به همین خیال باش، تا وقتی خونه نخری همین آش و همین کاسه ست.

احسان اخمی تصنعی کرد و تا خواست حرفی به زبان بیاورد موبایلش به صدا در آمد. با نگاهش خط نشانی برای هاله کشید و بعد موبایلش را از جیب کتش بیرون کشید. با دیدن شماره ی حامد با تعجب لنگه ی ابرویش را به بالا داد و نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند. وقتی جای خالی حامد را حس کرد زیرکانه بوسه ای روی گونه ی هاله کاشت و گفت :

__ تلفن کاریه جواب بدم سریع میام.

و بعد با یک معذرت خواهی کوتاه از میان آن همه شلوغی و ازدحام گذشت و به یک گوشه ی خلوت پناه برد. سریع انگشتش را روی صفحه ی موبایلش کشید و اتصال را برقرار کرد. حامد با صدای تحلیل رفته ای شروع به حرف زدن کرد و ماجرا را برای احسان باز گو کرد و از او خواست تا به کسی چیزی نگوید و هر کسی سراغش را از او گرفت بگوید همین اطراف است، تا خودش را مجددا به مراسم برساند.

احسان کدر و گرفته تماس را قطع کرد و پوفی زیر لب کشید و با ظاهر سازی لبخندی روی لبش جا داد تا کسی متوجه چیزی نشود سپس دوباره خودش را با لبخند تصنعی به کنار هاله رساند.

شهاب گوشه چشمی به رها که کنارش نشست بود نگاه کرد دوست داشت مثل بقیه ی زوج های دیگر دستش را دور کمر عشقش بیاندازد و زیر گوشش زمزمه های عاشقانه سر دهد و یا میان آن همه شلوغی با او یک رقص دونفره داشته باشد. با فکری که به ذهنش رسیده بود پوزخندی روی لبش نشست. با خودش فکر کرد حالا که زنده چرا باید حسرت به رقص دونفره رو باهاش بخورم، با اخمی که همیشه در پیشانی هویدا بود چشمکی به شایان زد و با اشاره ی سر از او خواست تا به کنارش بیاید. شایان با چهره ای خندان سریع خودش را به شهاب رساند. شهاب کمی در جایش جابه جا شد و کمی صورتش را به سمت گوش شایان متمایل کرد و چیزی در گوشش زمزمه کرد که باعث شد لبخند شایان روی لب هایش عمیق تر شود.

با گذشتن شایان از کنارش مجددا نگاهش را به رها دوخت که مشغول بازی کردن با حلقه ای بود که دقایقی پیش خودش به عنوان مرد زندگیش در انگشت رها انداخته بود.

خود خواهانه دست هایش را به هم آغوشی دست های رهایش فرستاد و به آرامی زیر گوشش نجوا کرد :

__ نظرت چیه بایه رقص دونفره؟

رها با شنیدن صدای بم و مردانه ی شهاب کنار گوشش تنش مور مور شد. بی اختیار سرش را کمی به سمت شهاب چرخاند و با صورت گلگون شده به آرامی نالید.

_نمیدونم.

شهاب لبخندی زد درست از همان لبخند های کمیابش هر چند آرام ولی تلخ زمزمه کرد :

_می شه یکم لبخند بزنی؟

رها با تردید نگاهی به چشم های مشکی شهاب انداخت و بعد تلخندی به چهره اش پاشید.

بی اختیار نگاه هر دو چند لحظه ای در هم قفل شد. با صدای ارکستر که از عروس و داماد دعوت می کرد تا باهم یک رقص دونفره داشته باشند به خودشان آمدند .

شهاب با دعوت ارکستر ذوقی کودکانه ته دلش جا گرفت. به آرامی از جایش برخاست و بدون آن که خوشحالیش را با یک لبخند بر روی لب هایش به نمایش بگذارد به سمت رها برگشت. دست رها را در دست مردانه اش قفل کرد و شانه به شانه ی هم به وسط سالن قدم برداشتند. سپس با رسیدن به وسط سالن با فاصله روبه روی هم قرار گرفتند. آهنگ با ریتم مولایم و رمانتیکی شروع به پخش شد و همزمان چراغ های سالن به خاموشی پیوست و در عوض هاله ای از نور های رنگی در فضای سالن پخش شدند و فضای تالار را رمانتیک جلوه کردند. شهاب با اخم ریزی که روی پیشانی اش بود، قدمی کوتاه به سمت رها برداشت و به یکباره تن ظریف و نحیف رها را خود خواهانه به آغوش کشید.

رها همچون گنجشکی ترسیده در خود جمع شد و ضربان قلبش به شدت از هم آغوشی با شهاب بالا گرفت. از شدت هیجان نفسش به شمار افتاد و قطره هایی از عرق سرد روی گودی کمرش جاری شد.

شهاب با خون سردی حلقه ی دستانش را دور کمر باریک رها تنگ تر کرد و خود خواهانه رها را بیشتر به خود فشرد و بعد ریز بینانه نگاهی به چهره ی مضطرب رها که حال خیس عرق بود، انداخت و سرش را به نزدیکی گوش رها فرستاد و آرام با صدای بم و مردانه کنار لاله ی گوشش لب زد :

_چرا می لرزی؟

رها که برای اولین بار در آغوش جنس مخالفی قرار گرفته بود تلخندی زد و به سختی آب دهانش را بی صدا قورت داد و بریده ... بریده ... گفت :

_راس... راستش ... ازت... ترسی... ترسیدم....

شهاب موزیانه لنگه ی ابرویش را به بالا داد و خیره به چشم های عسلی رنگ رها با شیطننت گفت :

_خوبه...

وبعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

زن باید از شوهرش بترسه.

با حرفی که زد رها نگاهش رنگ تعجب گرفت و بی حرف نگاهش کرد.

زیر هاله های رنگی نور در آغوش یک دیگر به آرامی تاب می خوردند؛ زمان برای رها به کندی می گذشت درحالی که برای شهاب به سرعت می گذشت. کم کم آهنگ به پایان رسید و همزمان با به اتمام رسیدن آهنگ شهاب لب های باریکش را با اشتیاق به ضیافت لبهای رهایش فرستاد و آرام و کوتاه بوسید. رها با درد پلک هایش را بست که باعث شد قطره اشکی سمج از گوشه ی چشم اش به پایین بلغزد و درست همزمان بر روی لب های باریک شهاب اصابت کند. شهاب با حیرت انگشت شصتش را روی لب های خیسش کشید و نگاهی به صورت رها انداخت. با دیدن پلک های خیسش از عصبانیت نفسی کشید و بی حرف با تمام دغدغه هایش به جمعیت روبه رویش که در حال دست زدن بودن خیره شد. رها با ناراحتی سرش را به زیر انداخت و تند فرزند اشک هایش را با پشت دست پس زد و غم زده با خود دردل نالید :

من مثل تموم عاشق ها با این بوسه سر مست نشدم؛ گر نگرفتم.

بلکه با این بوسه مردم و زنده شدم.

(فصل ششم)

بی حوصله پوفی زیر لب کشید و نگاهش را سوق داد به ساعت مچی روی دستش که شهاب در جشن نامزدیشان برای تولدش هدیه داده بود. موبایلش را از جیب پالتوش بیرون کشید تا تماسی با هاله بگیرد که موبایلش به صدا در آمد، با دیدن نام «مرد اجباری» تلخندی گوشه ی لبش نشست.

با تردید انگشت اشاره اش را روی آیکن گوشی کشید و تماس را برقرار کرد که صدای بم و آرام شهاب از پشت خط به گوشش رسید که سلام کرد.

با شنیدن صدای شهاب نفسش را بی صدا به بیرون پرتاپ کرد و پلک هایش را با عصبانیت روی هم قرار داد و بعد با لحن کوبنده تری که در صدایش به نمایش گذاشته بود گفت :

علیک سلام، معلومه تو کجایی؟

شهاب با آرامش و لحن دلجویانه تری جواب سلامش را داد و گفت :

حق باتوجه یکم کارم طول کشید. حالا هم تا بیشتر از این دیر نشده بیا جلو در تا بریم.

رها بدون هیچ حرف اضافه ای تماس را قطع کرد سپس با عصبانیت از جایش برخاست و دست کیفش را روی شانه اش جابه جا کرد و بعد درحالی که موبایلش را داخل جیبش فرو می کرد زیر لب غرلند کنان به سمت در خانه قدم تند کرد. سریع پوتین های چرم مشکی رنگش را که تا زیر زانوهایش می رسیدند را به پا کرد و با قدم هایی آهسته از میان انبوهی از برف های سفید که در کف حیاط خانه شان نشسته بود گذشت و خودش را به جلوی در خانه رساند. مثل همیشه با دیدن

شهاب ابروهایش را در هم گره زد، سپس با قدم های بلند خودش را به ماشین شهاب رساند و تند و فرز در ماشین جا گرفت و سلامی زیر لب گفت.

شهاب هم متقابلاً سری در جوابش تکان داد. سپس نگاهی به گونه های سفید رها که از شدت سرما به سرخی می زدند انداخت و بی اراده پشت دستش را به صورت رها کشید با این کارش رها کمی سرش را به عقب کشید و همانطور که صورتش را از شهاب برمی گرداند تا از پشت شیشه به بیرون نگاهی بیاندازد گفت :

__ بهتر نیست حرکت کنی؟

شهاب با اخم همیشگی اش نگاهش را از چهره ی رها گرفت و سوق داد به دستش که هنوز در هوا معلق مانده بود. با عصبانیت سرش را به سمت طرف دیگرش چرخاند و دستش را که هنوز در هوا معلق مانده بود، روی دنده کوبید و دنده را با خشم جا به جا کرد و پایش را محکم روی پدال گاز فشار داد که باعث شد ماشین به سرعت از جایش کنده شود و به حرکت در بیاید.

نگاهش را با ذوق از پایین تا بالای ساختمان شیک و مجلی که روبه رویش قرار داشت کشید سپس با خوشحالی زیر لب با خودش زمزمه کرد :

__ ارزش این همه سختی رو داشت.

و بعد انگشت اشاره اش را روی آیفون ساختمان خواهرش قرار داد تا در را برایشان باز کند. شهاب با قدم هایی آهسته خودش را کنار رها رساند و بعد جعبه ی بزرگ شیرینی را به دستش داد و آرام لب زد :

__ خونه ی قشنگی به نظر می رسه، مبارکشون باشه

رها لبخند نیمه جانی تحویلش داد و گفت:

__ آره خداروشکر بالاخره بعد از چند سال این ها هم رفتن زیر یه سقف.

شهاب در حالی که دست هایش را در جیب پالتوی بلند مردانه اش فرو می کرد لب هایش را با زبان تر کرد و آرام با شیطنت گفت :

__ نکنه حسودیت بشه ها، خودم قشنگتر از این هارو برات می خرم

رها با تعجب نگاهش کرد و تا خواست زبان به دهان بگیرد و جواب پسر تخس و مغرور روبه رویش را که گاهی شیطنت می کرد را بدهد که در ساختمان با صدای تیکی باز شد و همزمان صدای احسان از پشت آیفون به گوشش رسید که از آنها می خواست تا به طبقه ی دوم بروند.

هاله و احسان با استقبالی گرم به سمت در واحداشان رفتند؛ احسان سرش را کمی این طرف و آن طرف چرخاند و نگاهی به در آسانسور روبه رویش انداخت و با شیطننت گفت:

__ هاله می گم نکنه اون تو گیر کرده باشن؟

هاله چپ چپ نگاهش کرد و لنگه ی ابرویش را بالا داد و با جدیت گفت:

__ بسه احسان!

احسان خنده ی ریزی کرد و بعد دست هایش را به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت :

__ خیلی خوب ببخشید فقط خواستم مزاح کنم عزیزم.

هاله بی اعتنا به حرف های احسان شانه هایش را به بالا پرتاب کرد و سرش را این طرف و آن طرف راه روی تنگ و باریک چرخاند و با دیدن رها و شهاب که شانه به شانه ی هم

از پله ها بالا می آمدند لبخندی از سر ذوق زد و خودش را با قدم های بلند به استقبالشان رساند و رها را در آغوش کشید. سپس در حالی که از آغوش رها جدا می شد روبه شهاب با صدای نسبتا بلندی خوش آمد گویی کرد، رها با لبخند جعبه ی شیرینی را به سمتش گرفت و هاله با قدر دانی نگاهی به هر دو انداخت و تشکری زیر لب کرد.

احسان دوستانه قدمی به جلو برداشت و دست های شهاب را فشرد و به رسم مهمان نوازی مردانه شهاب را در آغوش کشید و گفت:

__ خوش اومدید کجاموندید پس شما دوتا؟

شهاب نفس زنان سرش را به آرامی تکان داد و درحالی که نفسی تازه می کرد بریده بریده گفت :

__ آسانسورتون ... کار نکرد ... مجبور شدیم از پله ها بیاییم بالا ...

احسان خنده ی ریزی کرد و کنار گوشش آرام گفت :

__ مثل اینکه شانس ندارم.

شهاب لبخند نیم جانی تحویلش داد و زیر لب « ای بابایی» زمزمه کرد.

همگی به اتفاق داخل خانه شدند شهاب با صدای نسبتاً آرامی روبه هاله گفت:

__ هاله خانم خونه ی قشنگی دارین مبارکتون باشه.

هاله لبخندی تحویلش داد و تشکری کرد و به سمت سالن پذیرایی کنار بقیه ی اعضای خانواده راهنمایی شان کرد.

بچه ها بعد از سلام و احوال پرسی با اعضای خانواده هر کدام گوشه ای روی میل های راحتی جا گرفتند . طبق معمول احمد آقا مشغول گفت و گو با شهاب شد، احسان و حامد هم با یک دیگر شد مشغول بحث در مورد فوتبال جام جهانی بودند. میترا خانم و هاله به آشپز خانه پناه برده بودند تا ترتیب شام را بدهند این وسط رها تنها مانده بود با کلی فکر و خیال که آخر همه شان به امید خطم می شد.

چه زود تمام ذوق و شوقش برای دیدن خانه ی خواهرش فرو کش کرد بود، نگاهی به جمع خانوادگی شان انداخت و با ناراحتی آه عمیقی در دل کشید هنوز هم جای خالی امید در ذوقش می زد، هنوز هم فکر و ذهنش در شلوغی و تنهایی به سمت او کشیده می شد. تقصیر دلش نبود یک نفر زیادی در زندگیش حل شده بود جوری که نمی توانست بی خیالش شود، قلب است دیگر زبان آدمی زاد که حالیش نمی شود هر لحظه و هر زمان که بخواهد برای دیدن روی یار بی قراری می کند.

هاله با خوش رویی از مهمان هایش دعوت کرد تا به آن طرف سالن به صرف شام بروند. احمد آقا با یک

«یا علی» گفتن از جایش برخاست و در حالی که به سمت میز غذا خوری می رفت روبه حامد و احسان گفت:

__ بچه ها کم بحث کنید، بهتر بریم سر میز تا ببینیم هاله خانم چیکار کرده امروز!

حامد با خنده دستی به شکمش کشید و گفت :

__ من که حسابی گشمنه بریم ببینیم این خواهر ما چه گلی کاشته

احسان لب هایش را به لبخندی مهمان کرد و گفت :

__ نظرت چیه وقتی اسپانیا به ایران باخت شام مهمون تو باشیم.

همین حرف احسان کافی بود تا هاله شمشیر از رو ببندند و قبل از حامد جواب احسان را بدهد.

هاله طلبکارانه دست هایش را روی سینه اش قلاب کرد و نگاهی به همسر شوخش انداخت و گفت :

__ چی فکر کردی احسان خان، آگه هم تیمش ببازه من به جاش شام می دم. داداش بیچاره ی من که مثل تو یه زن نمونه و کد بانو نداره که بخواد برای همه شام بپزه پس در نتیجه همه ی کار هاش و خودم انجام می دم.

باحرف های هاله خنده ی جمع بلند شد احسان با ابروهای بالا پریده نگاهی به هاله کرد و بعد سرش را به چپ و راست تکان داد گفت:

__ واقعا متاسفم برات هاله، به جای این که طرف داری شوهرت رو بکنی داری طرف داری داداشت و می کنی.

شهاب لبخند کشیداش را از پشت اخم های همیشگیش بیرون کشید و درحالی که صندلی برای رها عقب می کشید تا بنشیند گفت:

__ داداش بیا بشین غذات و بخور تا هاله از خونه پرتت نکرده بیرون.

با حرف های شهاب احسان خنده ی کرد و همانطور که کنار شهاب صندلی برای خودش عقب می کشید تا بنشیند آرام گفت:

__ حق باتو بهتر تا بیشتر از این عصبانی نشده غدام و بی سر صدا بخورم.

شهاب تک خنده ای نثارش کرد و بعد کمی در جایش جابه جا شد و صورتش را به نزدیکی احسان فرستاد و آرام کنار گوشش لب زد :

__ خودمونیم ها، تو هم بد جور

زن ذلیلی ها.

احسان با سر درگمی سرش را خاراند و باگفتن نظر لطفته شروع به غذا کشیدن کرد. بعد از مدت ها آن شب شب خوبی برای خانواده ی بیگدل بود زیرا هاله و احسان بعد از سختی های بسیار به آرزو هایشان رسیده بودند. هاله این خوشبختی را مدیون زحمات فراوان همسرش می دانست و خدا را بابت داشتن همچین مردی با غیرت و خانواده دوست شکر می کرد.

شهاب در جایش کمی جابه جا شد و صورتش را به نزدیکی گوش رها فرستاد و با صدای آرامی گفت :

__ پاشو آماده شو بریم

رها کمی سرش را به عقب کشید و با گفتن باشه از جایش برخاست و روبه به خواهرش با لحن مهربانی گفت:
 _ هاله جون ما دیگه بهتره رفع زحمت کنیم.
 هاله در جوابش لبخندی تحویلش داد و گفت :
 _ چه زود حالا، تازه سر شبه.

شهاب جلوتر از رها پیش دستی کرد و با گفتن خیلی ممنون از جایش برخاست.
 بعد از چند لحظه رها حاضر و آماده کنار شهاب قرار گرفت، بی حوصله کیفش را روی شانهِ اش جا به جا کرد.
 شهاب قدمی به سمت احمد آقا و میترا خانم برداشت مردانه دست احمد آقا را فشرد و رو به هر دویشان گفت:
 _ پدر جون و مادر جون شب خوبی بود کنارتون، اگه کاری ندارید ما دیگه کم کم بریم.

احمد آقا لبخنده مهربانی زد و به آرامی دست شهاب را در دستش فشرد و گفت :
 _ ممنون پسرم برید به سلامت.
 میترا خانم هم لبخنده مادرانه ای نثارش کرد و گفت:

_ مواظب خودتون باشید...

و بعد در حالی که رها را در آغوش
 می کشید و کنار گوشش آرام گفت:

_ مادر ما شب نمیایم خونه توهم بهتر شب و تنها نمونی بری خونه ی شهاب این ها .

رها با ابروهای بالا پریده آهسته کنار گوش مادرش زمزمه کرد :
 _ چرا نمیاید؟

میترا خانم در حالی که رها را از آغوشش جدا می کرد آهسته گفت:

__ فردا می خوام با هاله برم خرید، تا کم و کسر وسایل خورش و بخریم. نمی تونم که اول صبح این همه راه رو بکوبم بیام تا اینجا، صبح از همین جا با هاله می ریم خرید.

رها بی حرف از آغوش مادر بیرون آمد و با ناراحتی نگاهی به مادرش انداخت .

شهاب بعد از خداحافظی از همه جلوتر از رها قدم برداشت و رها غم زده پشت سر شهاب به راه افتاد.

دست هایش را از سرمای زیاد بیشتر دور خودش پیچید و با باز شدن در های اتومبیل سریع داخلش جا گرفت. شهاب با لرزیدن رها سریع بخاری ماشین را روشن کرد و بعد کنتش را از تنش خارج کرد و به سمت رها گرفت و گفت:
__ بگیرش.

رها متعجب نگاهی به کت انداخت و با بی تفاوتی گفت:

__ نمی خوام زیاد سردم نیست.

شهاب با همان اخم های همیشگی اش نگاه دقیقی در چشم های رها انداخت و با نگاهش خط و نشانی برای رها کشید که رها متوجه نگاه غضبناکش شد. سپس بی حرف کت را روی دوشش انداخت و از خیالش گذشت.

__ این پسره ی هرکول بدون کت سردش نیست.

شهاب همانطور که با اخم به خیابان تاریک و خلوت شب خیره شده بود دنده را جابه جا کرد و با صدای بم و مردانش آرام گفت :

__ معلومه که تو کنارم باشی هیچ سرمایی رو حس نمی کنم.

رها با چشم های گرد شده نگاهی به نیم رخ جذاب شهاب انداخت و با خودش گفت:

__ حتما توهم زدم که صداش و شنیدم، وگرنه این از کجا می خواد فکر من و بخونه

سپس در حالی که دوباره با خیال راحت به صندلیش تکیه می داد تا خیابان های برفی را تماشا کند، باز هم صدای شهاب به گوشش رسید که اینبار با لبخندی که به زور قصد کنترل کردنش را داشت و گفت:

__ چرا فکر می کنی توهم زدی؟

با حرفی که از دهانش به بیرون خزید رها سریع سرش را به سمت صدا چرخاند و متعجب با چشم هایی درشت شده نگاهی به شهاب انداخت و گفت:

__ تو الان چی گفتی؟

شهاب پایش را روی ترمز ماشین فشار داد و ماشین را گوشه ای از خیابان برفی متوقف کرد سر چرخاند و نگاهش را تنگ کرد و به چشم های زیبای رها خیره شد و با صدای تحلیل رفته آرام لب زد:

__ می شه انقدر با چشم هات برام دلبری نکنی؟

با حرف شهاب قلبش از حرکت ایستاد، سرش را با خجالت به زیر انداخت و بی حرف مشغول بازی کردن با انگشتان دستش شد. شهاب با دیدن گونه های گلگون شده ی رها ته دلج قنچ رفت ناخودآگاه دستش را بی اراده روی دست ظریف رها قرار داد و لبخندی به صورتش زد، درست از همان لبخند های جذاب و کمیابش که دل هر دختری را می لرزاند.

سپس با صدایی که آرامش در آن موج می زد گفت :

__ می خوام امشب باهات یکم حرف بزنم

رها نگاه سردش را به شهاب دوخت و گفت :

__ اینجا کنار خیابون می خوای حرف بزنی؟

شهاب دست آزادش را روی ته ریش هایش کشید و بعد شیشه ی ماشینش را کمی پایین فرستاد و نگاهی به خیابان های خلوت شهر که سفید پوش شده بودند انداخت و گفت:

__ راستش واسه یه پروژه ای قرار برم قشم سه هفته ای اونجا کار دارم.

از یه طرف دلم نمیداد تنهات بزارم ولی از یه طرف دیگه اگه نرم کلا اوضاع مالی شرکت بهم می ریزه، اینجوری باعث می شه شرکت های دیگه سوء استفاده کنن و شرکتمون رو زمین بزنن.

کلافه و بی حوصله نفسی تازه کرد و بعد ادامه داد :

__ مجبورم که برای یه مدت کوتاه برم خیلی دوست دارم توهم تو این سفر کنارم باشی و بهم امید و انرژی بدی، می شه تنهام نزاری و باهام بیای.

رها که از رفتن شهاب خوشحالی ته دلش لانه کرده بود، به یکباره با آخرین حرف شهاب دلش لرزید.

سرش را بالا گرفت اخم هایش را سریع درهم تنید و صریح واضح گفت:

__ من نمی تونم باهات بیام ما تازه یه ماه که نامزد کردیم پدرم اجازه نمی ده از اینا گذشته من دلم برای خانوادم تنگ می شه تحمل دوری ازشون رو ندارم.

شهاب که توقع همچین برخوردی را از رها نداشت تلخندی زد. رها مثل همیشه با حرف هایش خنجری فولادی در قلب شهاب فرو کرد. شهاب کم کم اخمی را در پیشانی‌ش مهمان کرد و با دلخوری دستش را از روی دست رها برداشت و نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

__ حق باتو عه خواسته ی من زیادی گنده بود.

شهاب حرف آخرش را با عصبانیت بیان کرد و بعد ماشین را به حرکت در آورد و رها باز هم خودش را به بی تفاوتی زد و ندید حال داغون و خراب مردی را که حتی تحمل دوریش را نداشت.

آهنگ غمگینی که در حال پخش بود فضای ماشین را بیشتر سنگین

می کرد و حال خراب شهاب را بیشتر خراب تر می کرد، که باعث می شد شهاب ناخودآگاه پایش را بیشتر روی پدال گاز ماشین فشار دهد تا هرچه زودتر به خانه برسد.

بعد از چند دقیقه شهاب ماشین را متوقف کرد، بی حوصله داشپورت ماشین را زیرورو کرد تا اینکه بالاخره ریموت در های ساختمان را پیدا کرد. بی صبرانه در را باز کرد و ماشین را گوشه ای از حیاط خانه شان پارک کرد.

بدون آنکه نگاهی به چهره ی رها بیاندازد در ماشین را با عصبانیت باز کرد پیاده شد و جلوتر از رها با قدم هایی بلند خودش را به داخل ساختمان رساند. نگاهش را در تاریکی دور تا دور خانه چرخاند سکوت و تاریکی خانه، خواب بودن اعضای خانواده را هشدار می داد.

بی صدا از جیب بغل کتش موبایلش را بیرون کشید و چراغش را روشن کرد. با اخم هایی در هم رفته نگاهی به صورت نگران رها انداخت و بعد دست رها را میان دست هایش گرفت و با خودش به طبقه ی بالا که اتاقش قرار داشت برد.

به اتاقش که رسیدند در اتاق را باز کرد و خودش کنار ایستاد و با همان ژست همیشگی اش لب زد :

__ برو تو.

رها بی حرف داخل اتاق شد و با قدم های آهسته خودش را به کاناپه ای که گوشه ای از اتاق شهاب قرار داشت رساند. بی حوصله کیفش را روی کاناپه پرت کرد و خودش را نیز محکم تر از کیف آن طرف تر پرت کرد. سرش را آرام به پشتی کاناپه تکیه داد و پلک هایش را بست و پوفی زیر لب کشید.

شهاب با عصبانیتی که اصلا قصد فرو کش کردنش را نداشت کتش را که روی دستش بود عصبی گوشه ای پرت کرد. سپس با همان اخم های در هم اش شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش، دکمه ها را یکی پس از دیگری باز کرد و از تنش خارج کرد و تنها با زیر پوش جذب مشکی که به تن داشت ماند. در حالی که کمد لباس هایش را زیر رو می کرد تا یک دست لباس راحتی پیدا کند که بپوشد، ناگهان نگاهش ثابت ماند روی رها که با بیخیالی روی کاناپه لم داده بود و بی خیالی پلک هایش را بسته بود.

کلافه قدمی به عقب برداشت و با خشم دستش را لای موهای پرپشتش فرو کرد و همانطور که نفس عمیقی می کشید زیر لب با خودش زمزمه کرد :

__ آروم باش پسر چته تو؟

بعد از کمی رژه رفتن در اتاق با قدم هایی بلند راهش را به سمت رها کج کرد و خودش را به رها رساند. روبه رویش بر روی تخت نشست و زانوهایش را تکیه گاه آرنج دست هایش قرار داد و بعد کمی خودش را به سمت رها متمایل کرد و با چشم هایی تنگ شده خیره نگاهش کرد. لحظه ای بعد دست از تماشای رها برداشت و در حالی که کمر اش را صاف می کرد بی مقدمه با جدیتی که در صدایش نمایان بود آرام پرسید :

_ دردت چیه؟

رها با صدای بم و آرام شهاب به خودش آمد و پلک هایش را به سختی از هم جدا کرد . نگاهی به مرد روبه رویش که حال از دستش کلافه و رنجیده به نظر می رسید انداخت و گفت:

_ منظورت چیه؟

شهاب بی اختیار کمی تن صدایش بالا رفت :

_ چرا همش ازم فراری؟

رها ترسیده تکیه اش را از کاناپه گرفت و بزاق دهانش را فرو خورد و من ..من ..کنان دستش را بالا برد آهسته لب زد :

_ می شه ...یکم ...آروم باشی، همه خوابن ..

شهاب با عصبانیت سریع از جایش برخاست و کنارش نشست. با چشم هایی که رگ های سرخش پیدا بود خفه زیر لب غرید :

_ ظفره نرو رها، بعد دو ماه همین امشب می خوام تکلیفمون رو روشن کنم

می خوام بدونم که چرا همش ازم فراری نکنه دوستم نداری ها نکنه کسی تو زندگیت، اگه این طوره بهم بگو رها بهم بگو دردت چیه؟

رها ترسیده نگاهش را از چشمان سرخ شهاب گرفت و اینبار نگاهش را روی رگ گردنش که از عصبانیت متورم شده بود دوخت بی اختیار تنش یخ کرد، هر چه زودتر باید دورغی سرهم می کرد تا شهاب را با حرف هایش کمی آرام کند تا اوضاع از این بدتر نشود. کلافه در دلش لعنتی نثار حال خرابش کرد که نمی توانست پاسخ گوی سوال های مرد خشن روبه رویش باشد. نفسی تازه کرد و با بغضی که مانند بمب ساعتی هر آن ممکن بود منفجر شود زمزمه کرد:

_ ما تازه دو ماهه که به هم محرم شدیم، تو

بغضش را بلعید و نفسی تازه کرد و ادامه داد:

_ تو...توقع داری من باهات خیلی راحت برخورد کنم ...من کمی احتیاج به زمان دارم ...باور کن با مرور زمان رابطه مون بهتر می شه.

انگار حرف هایش آبی بود روی آتش که باعث شد اخم های شهاب کم رنگ تر شود و جایشان را به تلخندی بدهد.

بی اختیار نگاه نافذش روی تار موی بلند رها ماند که در صورتش تاب می خورد با انگشت اشاره اش تار موی بلندش را به پشت گوشش هدایت کرد و با لحن آرام تری زمزمه کرد:

_ بهم قول می دی؟

رها نگاه غم زده اش را به چشمان سیاه شهاب دوخت و از خیالش گذشت.

_ لعنتی چطوری بهت قول الکی بدم، وقتی تو قلبم جایی نداری.

چطوری بهت بگم دوستت دارم وقتی که دلم پای یکی دیگه گیره.

شهاب که سکوت طولانی رها را حس کرد، بار دیگر تلخندی زد و گفت:

_ نمی خوای بهم قول بدی؟

رها عاجزانه نگاهش کرد و با لب هایی لرزان آرام لب زد :

_ قول می دم.

شهاب لب هایش به لبخندی کش آمد، درست از همان لبخند های کمیابش که باعث می شد چال روی گونه هایش هر از گاهی خود نمایی کند. بی اختیار کمی جلو کشیده شد و رها را عاشقانه در آغوش کشید و آرام زیر گوشش زمزمه کرد :

_ چه تضمینی می دی که زیر قولت نرنی؟

رها با دلهره کمی خودش را عقب کشید و گفت:

_ قولم قوله، مطمئن باش

شهاب نگاهش را روی تک تک اعضای صورت رها چرخاند و بعد لب های باریکش را روی پیشانی رها نشانده عمیق اما کوتاه بوسید دخترک تو دل بروی روبه رویش را عاشقانه دوست داشت، دست خودش که نبود پشت آن چهره ی مغرور قلبی سرشار از عشق و محبت وجود داشت که عاشقانه رهايش را می پرستید.

(فصل هفتم)

شهاب...

نگاهش را به برگ های روی میز دوخت بود و با چشم هایی تنگ شده همه را ریز به ریز از نظر می گذراند. هر چقدر بیشتر فکر می کرد بیشتر کلافه می شد، برایش غیر قابل هضم بود که بخواد یک شب از عرش به فرش برسد و روغبای کاریش این گونه بخوانند شرکتش را نابود کنند و زحمات چندین ساله اش را از بین ببرند. باید هرچه زودتر دست به کار می شد تا جلوی همه ی این اتفاقات شوم را می گرفت، زیرا شهاب مرد جا زدن نبود بلکه مرد روز های سخت بود. برای بار چهارم در همان دقایق کوتاه شماره ی منشی شرکت را گرفت و با عصبانیت سفارش یک لیوان قهوه ی تلخ را داد

بی حوصله تلفن را قطع کرد و روی میز پرت کرد تکیه اش را به صندلی چرخانش داد و دم عمیقی از فضای اتاقش گرفت. هنوز باز دم ریه هایش را تخلیه نکرده بود که در اتاقش به صدا درآمد و منشی شرکتش با یک معذرت خواهی کوتاه لیوان قهوه اش را روی میزش قرار داد.

کلافه از جایش برخاست و با حرص لیوان کمر باریک قهوه را از روی میز برداشت و در حصار دستانش فشرد.

به نظرش همه چیز مشکوک بود، مطمئنن کاسه ای زیر نیم کاسه بود که اینگونه طرح های شرکتش آشکار شده بود. یک نفر از بین افراد خودش زیر آبی رفته بود و کمر بسته بود به نابودیش. بدون اینکه احساس سوزشی کند نصف لیوان داغ قهوه را یک نفس سر کشید و بعد نصف دیگرش را با عصبانیت روی میز کوبید که باعث شد کمی از قهوه اش روی برگ های طراحی شده بریزد. بی اراده دستش را مشت کرد و روی میز شیشه ای شرکت کوبید و فریاد زد:

_ خانم صادقی.

خانم صادقی دستپاچه خودش را به اتاق شهاب رساند و هراسیده نگاهی به رییس جوانش که حال با صورتی بر افروخته خیره اش شده بود انداخت و گفت:

_ امری بود آقای امیری؟

شهاب در حالی که از عصبانیت قفسه ی سینه اش بالا و پایین می شد با اخم نگاه اش را تنگ کرد و گفت:

_ زود زنگ بزن با اعضای هیئت مدیرای شرکت جلسه بزار؛ تا نیم ساعت دیگه باید تو اتاق کنفرانس باشن.

سپس تلخند کجی تحویلش داد و گفت:

_ عرض مهمی دارم باهاشون.

خانم صادقی بهت زده نگاهی به ریشش انداخت و بریده بریده گفت:

_ نیم...ساعت ...دیگه

آخه ...آقای فرهانی ... خارج از شهر رفتن ..

شهاب نگاه غضبناکی نثارش کرد و از میان دندان هایش غرید:

_ همین که گفتم.

و بعد بی حوصله روی پاشنه ی پایش چرخید و از پنجره نگاهی به حیاط شرکت انداخت و به عادت همیشگی اش دست روی ته ریش هایش کشید و زیر لب زمزمه کرد :

_ خودمم خبر نداشتم که مار تو آستینم پرورش می دم.

خانم صادقی بی حرف از اتاقش خارج شد و در فاصله ی نیم ساعت ترتیب همه چیز را داد و اعضای هیئت مدیره خودشان را به جلسه رساندند به جز آقای فرهانی، با وارد شدن شهاب داخل اتاق کنفرانس همه ی اعضا به استقبال از او به پایش برخاستند. شهاب مقتدرانه دستی برایشان بلند کرد و با گفتن دوستان لطفا بفرمایید

خودش را به صندلی مخصوصش رساند و نشست بعد از چند لحظه بی مقدمه رفت سر اصل مطلب و با صدایی که از عصبانیت دو رگه شده بود گفت:

_ دوستان شرکت ما امسال طرح هایی رو اراء داد بود که جز برترین کلکسیون های شرکت های روغبا قرار داشت که الان متاسفانه تمام طرح هامون بطور نامحسوسی به دست روغبامون افتاده و این یعنی برای ما بزرگ ترین خطر که باعث می شه شرکتمون ور شکسته بشه.

نفسی تازه کرد و با عصبانیت به بطری آب کوچکی که روی میز قرار داشت چنگی زد و یک نفسه سر کشید سپس دوباره ادامه داد:

_ خودتون بهتر می دونید که طرح تمام خودرو هایی که کشیدیم بالای یک میلیارد برای شرکت آب خورده و این هزینه معادله با یک سال تمام زحمات شما مهندسین عزیز.

پس لطفا دست به دست هم بدیم تا از این منجلا بی که داریم توش فرو می ریم، بیاییم بیرون.

شایان که نصف یکی از سهام داران شرکت بود متفکرانه نگاهی به برادرش که این روز ها کلافه به نظر می رسید انداخت و با خونسردی خودکارش را روی میز قرار داد و گفت:

__ نگران نباش داداش، خودم این مار تو آستین برات پیداش می کنم.

شهاب لبخند نیمه جانی تحویل برادرش داد و بعد در ادامه ی حرف هایش گفت :

__ دوستان فردا نه پس فردا باید قشم باشم برای جشن رو نمایی از کلکسیون خودرو هامون شما همگی اینجا باشید و اوضاع بهم ریخته ی شرکت رو سرسامون بدید.

آقای کوهیار نوری که یکی از اعضای هیئت مدیرای شرکت بود لبخند برادرانه ای تحویل شهاب داد و گفت:

__ آقای امیری شما نگران هیچ چیز نباشید؛ ما تو این سه هفته ای که نیستید خودمون شرکت رو به نحوه احسن اداره می کنیم تا شما با موفقیت های بیشتر برگردید.

شهاب با حرف های کوهیار که برادرانه سال ها پایه پایش بود دلگرمی گرفت و گفت:

__ ممنون پس من امشب راهی می شیم تا زودتر از روغبا طرح هارو به دسته مسئولین برسونم، خدارو چه دیدید شاید ما زودتر از اون ها موفق شدیم.

حسام ارجمند که یکی دیگر از آن چهار نفر بود با کف دستش روی شانهِ ی دوست قدیمی اش شهاب زد و گفت:

__ خدا جای حق نشسته رفیق مطمئنن تلاشمون بی ثمره نمی مونه ما پشتتیم باخیال راحت برو.

اعضای هیئت مدیرهای شرکت هرکدام با حرف های قشنگ شان دلگرمی تزریق حال آشفته ی شهاب می کردند که باعث می شد شهاب مثل همیشه با قدرت و استقامت خودش را برای نبردی تن به تن در مقابل دشمن آماده کند.

مادر با نگرانی دست هایش را روی گونه هایش قرار داد و گفت:

__ خدا به همراهات پسر، مواظب خودت باش مادر.

سرش را کمی چرخاند و بوسه ای به کف دست مادرش نشان داد و گفت:

__ چشم فقط شما هم به قولتون عمل کنید و همین فردا با پدر برید با میترا خانم و احمد آقا حرف بزنید و تا موقع ای که من پیام بیشتر کارهای عروسی انجام بدید.

پدر با مهربانی دست روشنانه اش گذاشت و گفت:

__ نگران هیچی نباش پسر من خودم همه رو حل می کنم.

شهاب با حرف پدرش ته دلش قرص شد و مردانه پدر را در آغوش کشید و زیر گوشش زمزمه کرد :

__ بخاطر همه چیز ممنونم بابا

و بعد از آغوش حمایت گرانه ی پدرش بیرون آمد و روبه برادرش شایان با جدیت گفت:

__ حواست بیشتر از همیشه تو شرکت جمع باشه.

و بعد در حالی که پیشانی شیدا را

می بوسید به شایان گوش زد کرد :

__ این فنچم به تو می سپارم.

شایان دستش را روی چشم اش گذاشت و با شیطنت خنده ی ریزی کرد و گفت:

__ چشم، امر دیگه ای باشه قربان؟

شهاب بی حوصله تلخندی زد و پلک هایش را باز و بسته کرد و در حالی که انگشتانش را دور دستگیره ی چمدان کوچکش می پیچید با خانواده اش خدا حافظی کرد و به سمت ماشینش قدم برداش.

قبل از سوار شدنش شایان را گوشه ای کشید و با همان ژست همیشگی اش دستش را داخل جیب شلوار گرم کنش فرو برد و با جدیت گفت:

__ دیگه سفارش نمی کنم.

مهم ترین اولویت رسیدگی به کارهای رهاست.

مثل چشم هات ازش مراقبت می کنی اگه کوچک ترین اتفاقی برایش پیش بیاد با من طرفی شایان.

پس حواست و شیش دونگ جمع کن.

شایان پلک هایش را به معنای چشم باز بسته کرد و شهاب را مردانه در آغوش کشید و چندتایی با کف دستش آرام به پشتش ضربه زد و آهسته کنار گوشش لب زد :

_ خیالت راحت داداش برو خدا به همراست.

سپس از آغوش برادرش فاصله گرفت. وقتی که ماشین به حرکت در آمد مادر بغض کرده کاسه ای آب پشت سرش ریخت و با گفتن خدا به همراست پسر، اشک هایش از گوشه ی چشمانش به پایین لغزیدند و روی صورتش فرود آمدند شیدا نفس حبس شده در سینه اش را به بیرون فرستاد و دست هایش را دور شانه ی مادرش پیچید و با گفتن مامان جون بهتر بریم تو هوا سرده، مادرش را به داخل خانه هدایت کرد

و اینبار پدر و برادرش بودند که دور شدن ماشین شهاب را با نگرانی تماشا می کردند و در دلشان برایش آرزوی موفقیت می کردند.

همان طور که رانندگی می کرد تلفن همراهش را از جیب سوشرتش بیرون کشید و سریع با رها تماس گرفت. با سومین بوق صدای آرام رها از پشت خط به گوشش رسید.

_ بله.

دلش گرفت چه عیبی داشت یکبار هم به جای بله می گفت جانم تلخندی بی صدا زد. عادت داشت به این تلخندهایی که رهایش نسیبش می کرد از همین حالا دلتنگ صدایش و روی ماهش شده بود، با صدای دو رگه ای آرام لب زد :

_ دارم می رم؛ می شه بیای جلو در تون تا ببینمت.

رها کمی مکث کرد و بعد با گفتن «چند لحظه صبر کن» تماس را قطع کرد.

ماشین را کمی دور تر از ساختمان پارک کرد و منتظر به در ساختمان خیره شد.

بعد از چند لحظه منتظر ماندن، رها را جلوی در دید که این طرف و آن طرف کوچه ی برفی را نگاه می کند تا ماشین شهاب را بیابد.

چراغ ماشینش را در تاریکی شب چند باری خاموش و روشن کرد که رها متوجه ماشینش شد و به سمتش قدم تند کرد.

در ماشین را باز کرد و با احتیاط داخلش جا گرفت و زیر لبی سلامی تحویلش داد شهاب نگاهی به چهره ی آرامش انداخت و گفت:

_ خوبی.

رها نگاهی به روبه رویش انداخت و سری به معنای آره تکان داد.
شهاب دست های مردانه اش را به هم آغوشی دست های سرد رها فرستاد
و با صدایی گرفته آرام لب زد :

_ ولی من خوب نیستم، از همین حالا ...

گفتن احساسش برای نامزدی که حتی در چشم هایش خیره نمی شد و مشتاقانه به حرف هایش دل نمی سپرد سخت بود. دل
دل کرد و بزاق دهانش را فرو خورد که سیب گلویش بالا و پایین شد. پا روی غرورش نهاد و نفسی تازه کرد و ادامه داد :

_ از همین حالا دلتنگت شدم.

رها سرش را چرخاند و بی حرف نگاهش کرد. شهاب نگاهش را از چشم های زیبای رهایش گرفت و به بیرون از شیشه
خیره شد. کلافه نفس حبس شده در سینه اش را به بیرون فرستاد که باعث شد هاله ای از بخار دهانش روی شیشه ی ماشین
بنشیند.

با دیدن شیشه ی بخار گرفته

ناخودآگاه اخم بین دو ابرویش را کمی باز کرد و بعد لب هایش را کمی با زبان تر کرد و ادامه داد :

_ راستش نمی دونم چطوری می خوام این دوری تحمل کنم، شاید برات خنده دار باشه و با خودت بگی این که هر روز من
و نمی بینه ولی ..

مکث کرد کلافه سر چرخاند و نگاهی به چشم های لبالب از اشک رها انداخت بی اراده پشت دستش را که میان دست های
مردانه اش که یخ کرده بودند، نوازش کرد و بعد به سمت لب های باریکش برد و آرام بوسه ای روی پوست سفیدش نشاناند
و گفت :

_ ولی همین که فکر می کنم می بینم تو شهری نفس می کشم که تو هم توش نفس می کشی، آرام می کنه.

با حرف های مرد مغرورش قلبش لرزید، ریتم قلبش در قفسه ی سینه اش بهم ریخت و انگار خودش را به در دیوار قلبش
می کوبید. دلش از خودش گرفت بی اختیار چانه اش لرزید و پلک های لبالب از اشکش با قطره های پی در پی به خیزی

پیوست. تقصیر او چه بود، او هم مانند خودش به کسی دل داده بود که قلبش به عشق او می تپید. دلش به حال عاشق شهاب سوخت با پشت دستش اشک هایش را پس زد و نیم نگاهی به صورت گرفته ی شهاب انداخت و بعد لب خنده بی جانی نثارش کرد و گفت :

_ می شه این جوری حرف نزن.

دلم بیشتر می گیره.

شهاب نگاهی به چشم های خیشش انداخت و با لحن مهربانی لب زد :

_ این اشک ها دیگه واسه چیه ها

دیگه نبینم اینجوری این چشم هارو ابری کنی ها.

تلخندی زد و با انگشتش اشاره اش اشک های رها را پس زد و گفت:

_ هر وقت دلت خواست می تونی باهام تماس بگیری

فکر اینکه مزاحم می شی رو نکن، چون من جز تو کسی رو ندارم که آروم کنه.

اینبار رها بی حرف به چشم های مشکی رنگ شهاب خیره شد و با خودش فکر کرد که چقدر امروز این مرد بر عکس همیشه مهربان به نظر می رسید درست مثل امیدش. لحظه ای از خودش دل چرکین شد، بی اختیار چنگی به لباسش زد و دم عمیقی از فضای ماشین گرفت که باعث شد عطر تلخ شهاب به ریه هایش پناه ببرند. یک روز عاشقانه این عطر را با جان و دل می بویید زیرا امیدش هم مانند همین مرد مغرور عطر تلخ روی نبض گردنش می زد.

قلبش از یاد آوری خاطرات گذشته اش لرزید، غم زده نگاهی به شهاب انداخت و دست هایش را از دست های مردانه اش جدا کرد و با گفتن مواظب خودت باش به سرعت از ماشین پیاده شد.

در حالی که دوباره بغض ته گلوش بیداد می کرد به پایهای لرزانش سرعت بخشید و خودش را به حیاط خانه شان رساند. در را محکم بست و بهش تکیه زد که همزمان صدای جیغ لاستیک های شهاب را شنید که محله را با یک تیکاف بلند ترک کرد دلش به حال خودش و شهاب سوخت که اینگونه در گیر عشق یک طرفه شده بودند.

بی ذوق نگاه به خانه ای انداخت که قرار بود چند وقت دیگر عروس آن خانه شود و یک عمر با مردی که هیچ حسی به آن ندارد زیر یک سقف باهم زندگی کنند با هجوم افکار پوچ دلش بیشتر از قبل گرفت. چطور می توانست تن به زندگی بدهد که هیچ عشقی از سمت خودش در آن رواج نداشت. سخت بود، برای او بی که تمام این سالها با خیال یک عشق ناب زندگی می کرد و حالا با شروع این زندگی باید همان عشق ناب و شیرین قدیمی اش را از قلب و ذهنش پاک می کرد، سخت بود.

چانه اش از این همه درد که خودش به خودش ملحق کرده بود لرزید. قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و روی لبش اصابت کرد. سرش را به زیر انداخت و سریع با پشت دست اشکش را پس زد. روی پاشنه ی پا چرخید و بی حوصله به سمت پنجره ای که روبه رویش قرار داشت قدم برداشت که صدای شایان از پشت سرش به گوشش رسید که با لحن مهربانی گفت :

__ چگونه خوشتر اومد؟

بدون اینکه نگاهش کند، تلخندی زد و از خیالش گذشت « روز خواستگاری همه ی خواسته هام بهونه بود تا شهاب پا پس بکشه؛ ولی انگار...»

شایان که سکوت طولانی رها را دید متفکرانه قدمی به جلو برداشت و کنارش ایستاد دست هاش را پشت کمرش گره زد و نگاهی به نیم رخش انداخت و با خنده گفت :

__ ای بابا این قدر نگرانش نباش یا خودش میاد یا نامه اش.

با صدای شایان به خودش آمد و با خجالت سرش را به زیر انداخت که شایان مجدداً لبخندی نثارش کرد و گفت:

__ اگه خوشتر اومده با صاحب خونه حرف بزنم تا یه راست بریم محضر تا بنامت کنم.

رها سرش را کمی بالا گرفت و با گفتن ممنون احتیاجی نیست به سمت در بزرگ خروجی قدم برداشت. شایان به قدم هایش سرعت بخشید و با رها هم قدم شد و با لحن شوخی گفت:

__ نمی شه بانو تو که دوست نداری زیر دست خان داداشم له شم، اگه تا الان شناخته باشیش می فهمی که حرف، حرف خودش باید باشه دست خودش نیست یه ذره یوبس و زورگوعه.

با حرف های شایان رها از حرکت ایستاد و با خنده ای که به زور مهارش کرده بود به سمت شایان چرخید و گفت:

__ پس خان داداشت یوبس و زورگوعه؟

شایان چشم هایش را این طرف و آن طرف چرخاند و آرام کنار گوشش لب زد :

__ یه وقت چغولیمو پیشش نکنی بفهمه راجبش این طوری می گم زنده نمی زاره.

رها خنده ای کرد و به آرامی سرش را به چپ راست تکان داد و بعد به همراه هم به سمت اتومبیل شایان قدم برداشتند. شایان با قدم های بلند جلوتر از رها خودش را به ماشین رساند تا در را برایش باز کند. رها درحالی که داخل ماشین می نشست زیر لب تشکری از شایان کرد

شایان در را برایش بست و تند و فرز ماشینش را دور زد و داخلش جا گرفت تا به نزدیکترین محضر بروند تا خانه را به گفته ی شهاب بنام رها بزنند.

بی حرف به خیابان های پر ازدحام شهر خیره شده بود که موبایلش به صدا درآمد. موبایلش را از داخل کیفش بیرون کشید و با دیدن شماره ی شهاب سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و درحالی که چشم هایش را می بست جواب داد :
_ بله.

با صدای رها انگار جانی دیگر گرفت در آن سوی دور دست ها، با صدایی که بر اثر سرما خوردگی گرفته شده بود آرام سلامی کرد.

رها که متوجه گرفته شدن صدایش شد متعجب پرسید :

_ چیزی شده، صدات چرا گرفته!

با نگرانی رها لبخندی بی صدا زد از این که رها نگران حالش شده بود ته دلش خوشحال شد سرفه ای خفیفی کرد و بعد با صدای بم تری گفت :

_ چیزی نیست...

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

_ چی شد از خونه خوست اومد؟

رها کمی مکث کرد و از خیالش گذشت « تو با این کارات داری مردونگی رو ثابت می کنی، از قدیم راست می گفتن که مردو قولش». تکیه اش را از صندلی گرفت و با صدای آرامی لب زد :

_ من به شایانم گفتم که احتیاج نیس خونه رو به نامم کنه ولی اون قبول نکرد به هر حال خونه ی قشنگیه ممنون.

باتشکر کردن رها لب هایش به لبخندی مهمان شد و گفت:

_ خوشحالم که پسندیدی، مبارکت باشه خانمی.

رها تلخندی زد برای خانم گفتنش حق با او بود بعد از چند صبحی دیگر خانم خانه ی او می شد. شهاب که سکوت طولانی رها را از پشت خط حس کرد بار دیگر آرام تر لب زد:

_ من دیگه برم، چند دقیقه ی دیگه جلسه دارم.

رها با لحن گرفته ای لب زد :

_ برو به کارت برس فعلا خداحافظ.

شهاب هم تنها با گفتن فعلا» بلافاصله تماس را قطع کرد، گوشی را از گوشش جدا کرد و میان حصار انگشتانش فشرد و پوفی زیر لب کشید . بی حوصله نگاهی به آن دست خیابان انداخت و شایان را مشغول حرف زدن با مردی دید که خانه را از او خریداری کرده بودند . از تنهایی در ماشین نشستن حوصله اش سر رفت و بی اختیار به موبایلش پناه برد و نت گوشی اش را روشن کرد و منتظر شد تا تلگرامش بالا بیاید. تلگرامش به سرعت بالا آورد و پیام ها یکی پس از دیگری روی صفحه ی گوشی اش نمایان شدند. اولین پیامی که از سمت هاله بود و سراغش را می گرفت باز کرد خواند و در جوابش کوتاه نوشت «بیرونم تا نیم ساعت دیگه میام».

دومین پیامش را که از سمت شهاب بود باز کرد و مشغول خواندنش شد .

_ از بهترین لذت ها واسه من، دیدن چشم های تو قبل از بوسیدن لب هاته.

با خواندن پیامک اش لبش را با خجالت گزید و زیر لب پرویی نثارش کرد و بدون اینکه جوابش را بدهد از صفحه اش خارج شد. اینبار پروفایل مخاطبین اش را چک می کرد که نگاهش روی پروفایل امید ثابت ماند با تردید انگشتش را کوتاه روی پرفایلش زد و نوشته ای که در پروفایلش بود را با صدای تحلیل رفته ای شروع به خواندن کرد :

_ می خواهمت ولی ..دوری ..خیلی خیلی دور ...نه دستم به دستانت می رسد ، نه چشمانم به نگاهت ...

چاره ای کن ...تو را کم داشتن ، کم نیس ...درد است ..

بی اختیار قلبش زیرو رو شد، نفسش هم تنگ شد. با خودش فکر کرد چه کسی از او دور است که او تا این حد بی تاب و بی قراره دوریش شده است. به یکباره حسادت در قلبش تلنبار شد و با عصبانیت شروع کرد به کندن پوست لبش، در حالی که خیره به نوشته پوست لبش را با دستش می کند در ماشین باز شد و شایان داخلش پشت رول جا گرفت و با لبخند نگاهش کرد و گفت :

_ خداروشکر کارهای خونه هم حل شد.

رها با ناراحتی نگاهش کرد و لبخند نیمه جانی تحویلش داد و گفت :

_ شما هم افتادین تو در دسر، واقعا ممنون بابت همه چی.

شایان در حالی که ماشین را روشن می کرد لبخنده برادرانه ای تحویلش داد و با گفتن «وظیفه» ماشین را به سمت خانه ی پدري رها به حرکت در آورد.

نیم بوت هایش را با خستگی از پاهایش خارج کرد و بی سرو صدا داخل خانه شد. با قدم هایی آهسته به سمت سالن پذیرایی رفت. نگاهش از پشت روی هاله ماند که روی مبل تک نفره ای لم داده بود. کیفش را همان جا آرام روی زمین گذاشت و با قدم های آهسته خودش را از پشت به هاله رساند و دست روی چشم هایش گذاشت و کنار گوشش آرام لب زد :

_ تو خونه زندگی نداری، هر دقیقه اینجا پلاسی!

هاله که متوجه حضور رها شد دست هایش را از روی چشم هایش پس زد و بعد خنده ی ریزی کرد و زیر لب به تو چه ای نصیبت کرد و ادامه داد :

_ پس شیرینیت کو؟

رها همان طور که دکمه های پالتو اش را باز می کرد تا از تنش خارج کند سردرگم لب زد :

_ شیرینی واسه چی؟

میتر خانم سینی به دست از آشپز خانه خارج شد و قبل از هاله لب به سخن گشود و با لبخند گفت:

_ شیرینی خونه دار شدنت.

سپس سینی چای را به همراه کیک خانگی که خودش درست کرده بود روی میز قرار داد و ابرویی بالا انداخت و دست به سینه نگاهش کرد.

رها لبخندی محوی تحویل مادرش داد و در حالی که تکه ای از کیک شکلاتی را در دهانش می گذاشت گفت:

_ زحمت شیرینی رو که شما کشیدید؟

هاله لب هایش را به حالت قهر برچید و دور خواهرش چرخي زد :

_ از این شیرینی در نیامد، من یه شیرینی درست و حسابی می خوام.

متفکرانه نگاهی به هاله انداخت و گفت:

__ پس صبر کن تا شهاب بیاد بعد من از این ولخرجی ها بلد نیستم.

هاله نچ نچی کرد و سرش را به آرامی تکان داد و (خسیسی) زیر لب نثارش کرد.

مادر همانطور که کمی از چایی اش را مزه مزه می کرد متفکرانه نگاهی به هر دو خواهر انداخت که به جر بحث شان ادامه می دادند با جدیت

گفت :

__ پر حرفی بسه، چاییتون و بخورید تا سرد نشده.

هر دو با تعجب نگاهی به مادر انداختند و خنده ی بلندی سر دادند هاله میان خنده هایش دستش را دور کمر رها انداخت و بریده بریده گفت:

__ مامان... واقعا فکرکردی ... داریم دعوا می کنیم ...

رها لبخند به لب سر اش را کمی کج کرد و روی شانهِ ی خواهرش قرار داد و گفت :

__ این عشقه منه هر چی بخواد بهش می دم، حتی جونم و شیرینی که چیزی نیست.

میترا خانم بی اختیار لبخندی زد و چشم هایش در کسری از ثانیه با اشک براق شد. رهاکه متوجه اشک های مادرش شد به سرعت خودش را از آغوش هاله جدا کرد و بی حرف کنار مادرش روی میل نشست و شرمنده سرش را به زیر انداخت. هاله متعجبانه آن طرف دیگر مادر نشست و در حالی که دستش را دور شانهِ ی مادر می پیچید شرمنده لب زد:

__ ببخشید مامان جون ما داشتیم شوخی می کردیم، قصد ناراحت کردن شمارو نداشتیم.

میترا خانم از دو طرف دست روی شانهِ های دخترانش انداخت و به آغوشش دعوتشان کرد و با مهربانی گفت :

__ خوشبختی شما برام از هر چیزی با ارزش تره همین که شما بخندید برام کافیه.

رها با حرف مادرش تلخند کجی زد و از خیالش گذشت (یعنی منم می تونم خوشبخت باشم) .

(فصل هشتم)

شهاب ...

با خستگی سوار ماشین شد و دست گلی را که در مزایده از طرف شرکت تندر خودرو به عنوان هدیه گرفت بود روی صندلی کنار راننده گذاشت. برای بار ششم با صدای دینگ دینگ پیامک موبایلش لبخند محوی زد، با خودش فکر کرد مطمئن این پیامک هم از طرف بقیه ی همکارانش است زیرا همه ی اعضای شرکتش فهمیده بودن که او از این پروژه سر بلند بیرون آمده است و طرح ها را قبل از روغبا به دست مسولین رسانده است و با بالاترین قیمت پیش فروش شان کرده است. همان طور که خیابان عریضی را با ماشین دور می زد تا به هتل برسد، موبایلش را از جیب بغل کتاش بیرون کشید و با دیدن پیامک کوهیار که بهش تبریک می گفت لبخند کمرنگی زد و کوتاه جوابش را داد. شیشه ی ماشین را پایین فرستاد و دستش را لبه ی آن قرار داد بعد از سه هفته با وجود تمام استرسی که گذرانده بود نفسی تازه کرد. دلش تنگ بود و قلبش بی قرارتر از همیشه حس می کرد هنوز هم ریه هایش به هوای این شهر عادت نکرده است. دلش هوای شهری را می خواست که عشقتش در آن نفس می کشید، باید هرچه زودتر برمی گشت و به این دوری و دلتنگی خاتمه می داد. با رسیدن به هتل ماشین را گوشه ی پارک کرد و سریع پیاده شد همانطور که به قدم هایش سرعت می بخشید و به سمت اتاقش می رفت نگاهی به ساعت روی دستش انداخت و کلافه پوفی کشید. در را که باز کرد داخل اتاقش شد در اولین فرصت خودش را به یخچال کوچکی که گوشه ای از اتاق قرار داشت رساند و بطری کوچک آب را برداشت و یک نفس سر کشید.

سپس با تمام خستگی به سمت کمد لباس هایش رفت و چمدان کوچکش را برداشت و روی تخت خواب قرار داد و از رگال لباس ها مشغول جمع کردن لباس هایش شد. بعد از تمام شدن کار هایش در چمدان را بست و روی زمین گذاشت دسته اش را محکم گرفت و چرخ هایش را روی زمین به دنبال خودش کشید و از اتاق خارج شد.

هوا کم کم در حال تاریک شدن بود و شهاب با چشم هایی سرخ شده که برای لحظه ای خواب را فریاد

می زدند رانندگی می کرد. تمام شوقش برای زود رسیدن به خانه فقط دیدن روی رهایش بود. خسته بود از رانندگی در جاده ی تاریک و خلوتی که هر از گاهی ماشینی از آن جا عبور می کرد، کلافه دستش را روی ته ریش هایش کشید و گردنش را به چپ راست تکان داد که صدای ریز شکسته شدن گردنش کمی از خستگیش را رفع کرد. بی حوصله ماشین را کنار جاده ی خلوت متوقف کرد تا با بطری آبی که روی صندلی کنارش قرار داشت آبی به چشمان خسته اش بپاچد. با اولین مشت آب خنکی که روی چشمانش پاچید انگار جانی دیگر گرفت چند مشت دیگر آب روی صورتش پاچید که کمی سرحال شد و بعد به آرامی سرش را تکان داد در حالی که در بطری را می بست شروع کرد به قدم زدن کنار ماشینش تا خواب از سرش بپرد. همانطور که کوتاه قدم می زد از دور متوجه دویست و شش سفید رنگی شد که با سرعت به سمتش می آمد دستپاچه نگاهی به اطرافش انداخت تا خواست قدمی بردارد ماشین با صدای بدی کنار پایش ترمز زد. شهاب ترسیده قدمی به عقب برداشت و با صدای بلندی فریاد زد :

__ هو چته یارو؟

کوری، نمی بینی آدم و ایستاده؟

با صدای داد و هوارش در ماشین باز شد و مرد سیاه پوشی با سر وضع نامرتب از اتاقک ماشین بیرون آمد و مقابلش ایستاد و با صدای کلفتی فریاد زد :

__ مگه تو جز آدمی زادی آقای شهاب امیری؟

با صدای آشنای مرد میانسالی به خودش آمد و ناباورانه لب زد :

__ خودتی رستمی؟

رستمی قدمی به سمتش برداشت و مقابلش ایستاد و با خشمی که تمام وجودش را فرا گرفته بود با صدای بلندی گفت:

__ آره درست حدس زدی منم پرویز رستمی، همونی که سال ها تو شرکتت خر حمالی کرد و آخرش با متهم به دزدی از شرکتت پرتش کردی بیرون یادته.

با یاد آوری خاطرات گذشته کم کم اخم غلیظی در پیشانی اش نمایان شد بی اختیار دست هایش را مثل همیشه در جیب شلوارش فرو کرد و با جدیتی که در تن صدایش بود

پرسید :

__ خوب که چی این وقت شب اومدی تو بر بیابون خاطرات کثیفت و مرور کنی.

رستمی با حرف شهاب به سمتش حمله ور شد و یقه ی لباسش را میان دست هایش گرفت و تنش را محکم به ماشین پشت سرش کوبید و نعره زد :

__ خفه شو عوضی اون پول حق من بود، سال ها تو شرکتت سگ دو زدم اون شب هایی که با خیال راحت می خوابیدی، من شب تا صبح بیداری می کشیدم تا برای شرکتت طرح های عالی ارائه بدم یادت رفته!

شهاب پلک هایش را با عصبانیت بست تا کمی خونسردی خود را حفظ کند سپس دست هایش را محکم روی دست های رستمی گذاشت و با یک حرکت، دست هایش را محکم از یقه اش جدا کرد و بعد مشت محکمی حواله ی زیر چشم اش کرد که باعث شد رستمی تعادل خود را از دست بدهد و بر روی زمین سقوط کند شهاب فرصت را غنیمت شمرد و روی سینه اش نشست و محکم یقه اش را در میان دست هایش گرفت و با صدای بمی از میان دندان هایش غرید :

__ به خاطر تلاشت سه برابر حقوقت را بهت می دادم؛ واست همه چیز فراهم کرده بودم از شیر مرغ تا جون آدمیزاد

از خشم زیاد نفسش به شمار افتاد بود و قفسه ی سینه اش بالا و پایین

می شد نفسی پر صدا کشید و بلند تر از قبل فریاد زد :

_ اونوقت تو لعنتی با توطئه هات من و زمین زدی یه شبه انبار شرکت مو خالی کردی، شرکت مو ور شکست کردی به خاطر طمعت سه سال من و عقب انداختی حالا بازم با این کارهات دست از سرم بر نمی داری بازم علیه من توطئه می چینی ها، این سری هم طرح های شرکتم و تو کثافت داشتی به باد می دادی آره؟

یقه اش را محکم تکان داد و با صدای بلندتری فریاد زد :

_ باتوام لعنتی د .. جواب بده ..

بهت گفته بودم صدقه می دم ولی به کسی باج نمی دم.

فریاد بلندتری زد :

_ گفته بودم، یا نگفته بودم... ها ..

رستمی همان طور که دست پا میزد تا از دست پسر چهارشانه ای که رویش افتاده بود نجات پیدا کند نفس زنان گفت:

_ آره من بودم که طرح هات و داشتم پخش می کردم درست مثل اون سالها که یک شبه انبار تو خالی کردم چون حقم بود، سهمم بودولی ...

اینبار برای ادامه ی حرفش نفس کم آورد و بریده بریده لب زد :

_ ولی ...تو حق... حق نداشتی اون سالها من چند سال ... تو زندان نگه داری ...

سپس با صدای تحلیل رفته ای ادامه داد :

_ بخاطر این کارت خونه خراب شدم ..زنم گذاشت رفت ...معتاد شدم ...

زندگیم با خاک یکسان شد ... می فهمی...

شهاب پوزخندی به حرف هایش زد و یقه اش را که میان دست هایش به اسارت گرفته بود با حرص رها کرد و نفس پر صدایی کشید. با اکراه از قفسه ی سینه ی رستمی بلند شد و خیره به چشمانش با اخم غلیظی گفت :

__ با خودت چی فکر کردی با اون عقل ناقصت باز می خواستی من و زمین بزنی، ولی کور خوندی من اینبار کوتاه نیومدم بلکه تو کارم موفق تر هم شدم

سپس روی پاشنه ی پا چرخید و

دستش را به کمر زد و دست آزاد دیگرش را روی رگه های پیشانی که از عصبانیت متورم شده بودند کشید و بعد با چشمان سرخ شده کلافه به سمتش برگشت و اینبار با لحن آرام تر از قبل گفت :

__ باعث همه ی کارات خودت بودی همش بخاطر طمع بیش از حدت بود که به این روز افتادی ...

و بعد همان طور که قدمش را به سمت ماشینش کج می کرد تا سوارش شود با صدای نسبتا بلندی تهدید آمیز گفت:

__ دیگه ام دور برم پیدات نشه.

چون دفعه ی دیگه قول نمیدم سالم از زیر دستم در بری

رستمی با تکی کوفته و زخمی از پشت نگاهی به هیبت مردانه ی شهاب انداخت و با نفرتی که تمام وجودش را فرا گرفته بود زیر لب زمزمه کرد

می کشمت کثافت و بعد به سختی از روی زمین برخاست که دردی در قفسه ی سینه اش پیچید که باعث شد آخ ریزی از لب های خشک شده اش به بیرون بپرد، دستپاچه از جیب بغل کاپشن اش اسپری بیهوشی را که از قبل تهیه کرده بود بیرون کشید و قبل از اینکه شهاب داخل ماشینش بنشیند از پشت به سمتش حمله کرد و دست هایش را دور گردنش گره زد و قبل از اینکه به شهاب فرصت دفاع کردن از خود را بدهد اسپری را در صورتش خالی کرد.

سپس شهاب بعد از چند لحظه دست و پا زدن، با پاهایی ناتوان که تحمل سرپا ماندن را نداشتند و سرگیجه ای که باعث شده بود چشم هایش دو دو بزنند بر روی زمین سقوط کرد و پیشانی اش به گوشه ای از ماشینش اصابت کرد و رد خونی از پیشانی اش به سمت پایین جاری شد .

رستمی با دیدن تن بی هوش شهاب که روی زمین بی حرکت مانده بود لبخندی عمیقی زد که رفته رفته لبخنده کریه اش به قهقهه ای تبدیل شد. میان خنده های زشتش سرنگی را که از قبل آماده کرده بود از جیب کاپشن اش بیرون کشید با چشم هایی ریز شده نگاه دقیقی به سرنگی که آلوده به ویروس (HIV) بود انداخت و همان طور که کنار شهاب زانو می زد تا بنشیند پوزخنده چندشی زد و با خودش زمزمه کرد :

__ این بیماری رو از من به یادگار داشته باشی بد نیست، حداقل بعد از مردنم اینجوری بیشتر یادم می کنی آقای شهاب امیری.

و بعد آستین لباس شهاب را به سرعت بالا زد و سرنگ آلوده را در رگ دستش فرو کرد.

پلک هایش را به آرامی باز کرد و دستش را بی اختیار روی سرش قرار داد که متوجه خراشی شد که روی شقیقه اش افتاده بود. آخی زیر لب گفت و بعد متوجه موقعیتش شد به هر سختی که بود از روی زمین برخاست که ناخودآگاه سر گیجه

ای شدیدی اماتش را برید. بی اراده تکیه اش را به ماشین زد و زیر لب لعنتی نثار رستمی کرد. تلو تلو خوران خودش را به اتاقک ماشین رساند و خودش را با بی حالی داخلش پرت کرد. سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و دم عمیقی گرفت هنوز باز دم ریه هایش را تخلیه نکرده بود که صدای ویبره ی موبایلش به گوشش رسید. پلک هایش را به سختی از هم جدا کرد و نگاهی به اطرافش انداخت با دیدن خاموش و روشن شدن صفحه ی موبایلش روی داشپرت، دستش را دراز کرد و موبایلش را برداشت و نگاهی به صفحه اش انداخت. با دیدن شماره ی شایان لبخند کمرنگی زد و بلافاصله تماس را برقرار کرد و با گفتن جانم صدای نگران شایان را شنید که با بغض لب زد :

_ کجایی تو پسر!

تلخندی زد :

_ کجا باید باشم تو راهم؛ خسته بودم یه گوشه نگه داشتم تا یه چرت بخوابم

شایان با خوشحالی بغضش را پر صدا

فرو خورد و با لحن شوخی گفت:

_ احمق جون نمی گی یه عده این جا چشم به راهت هستن اون وقت تو با خیال راحت گرفتی خوابیدی جواب تلفناتم نمی دی.

بی توجه به غرغر های شایان نگاهی در آینه به پیشانی زخمی اش انداخت و با صدای خسته ای لب زد :

_ چرت نگو تا صبح خودم و

می رسونم شما هم دیگه بهتر بخوابید ساعت چهار صبحه..

شایان لبخند بی صدایی زد و با گفتن «مراقب خودت باش» تماس را قطع کرد. بی حوصله زیر لب پوفی کشید و بعد شروع کرد به چک کردن موبایلش با چشم های ریز شده نگاه دقیقی انداخت به تماس های بی پاسخش، وقتی هیچ تماسی را از سمت رها را ندید تلخند کجی زد دلش برای هزارومین بار گرفت. اولین بار که نبود رها از او سراغی نگرفته بود او خودش را انگار با این بی محلی های رها وقف داده بود. غم زده ماشین را روشن کرد و با یک تیکاف بلند به سمت دیار یار به حرکت در آورد.

در اتاق را به آرامی باز کرد و با دیدن رهایی که از سرما همچون جنینی در خود جمع شده بود دلش رفت لبخند کم رنگی زد و بی سرو صدا با قدم هایی آهسته داخل اتاق شد و به سمت تخت خوابش رفت آهسته کنار تختش بر روی زمین زانو

زد و با تمام دلالتگی بدون لحظه ای پلک زدن به تماشای چهره ی غرق از خوابش نشست بی اراده دستش را به سمت موهای بلندش که از تخت آویزان شده بودند برد و آرام شروع کرد به نوازش کردن ته موهایش، بی اختیار پلک هایش را بست و ته موهایش را که در دست داشت به زیر بینی اش فرستاد و عمیق بویید حس خوبی از عطر موهایش در جان خسته اش تزریق شد که ناخودآگاه باعث شد بوسه ای کوتاه روی تار موهایش بنشانند. پلک هایش را که باز کرد اینبار نگاه خسته اش را روی صورتش چرخاند و با دیدن لب های درشتش هوس بوسیدن به سرش زد. آرام به سمتش خم شد و بوسه ای کوتاه روی لبهایش نشانند که باعث شد رها خواب آلو در جایش غلٹی بخورد و پلک های غرق از خوابش را به آرامی باز کند و از میان چشمان نیمه بسته اش نگاهی به فرد رو به رویش بیاندازد. بادیدن مردی که با لبخند محوی تماشایش می کرد چشم هایش را بازتر کرد و متعجبانه نگاهش کرد و با صدایی گرفته ناباورانه لب زد:

_ تو کی برگشتی؟

شهاب اخمی تصنعی کرد و با انگشت اشاره اش روی بینی کوچک رها ضربه ی آرامی زد و با صدای بمی گفت:

_ منظورت از تو همون عشقمه دیگه نه!

رها با خجالت لب گزید و سریع در جایش نیم خیز شد که شهاب دست هایش را روی بازوهای برهنه اش قرار داد و مانع اش شد و گفت :

_ راحت باش...

وبعد از مکث کوتاهی با شیطنت لب زد :

_ برای یه مسافر تازه از راه رسیده ی خسته جا داری.

رها بی تابانه نگاهش را از دست های شهاب که هنوز روی بازوانش قرار داشت گرفت و اینبار خیره به چشم هایش آرام لب زد :

_ من می رم اتاق هاله، تا راحت تر بخوابی.

سپس از جایش برخاست و پتویش را دور خود پیچید. شهاب به آرامی روی تخت نشست و کنجکاوانه حرکاتش را از نظر گذراند. رها تا خواست قدم از قدم بردارد شهاب زود از پشت مچ دستش را میان حصار انگشتان مردانه اش اسیر کرد و با اخم غلیظی آرام لب زد :

_ این همه راه نیومدم که تنها بخوابم همین جا بمون.

و بعد رها را در یک حرکت غافلگیر کننده به سمت خود کشید که باعث شد رها تعادل خود را از دست بدهد و بر روی شهاب فرود بیاید. با افتادنش شهاب فرصت را غنیمت شمرد و دست هایش را دور کمر باریک رها گره زد و بعد خیره به چشم های رها، چشم هایش را تنگ کرد و با صدای بم و مردانه ای آرام لب زد :

__ دلم خیلی برات تنگ شده بود

رها بی اختیار کف دستش را روی سینه ی ستبر شهاب فشار داد تا کمی فاصله اش را حفظ کند تنش گر گرفته بود و نفسش تند شده و قلبش ریتم نامتعارفی گرفته بود. دستپاچه خودش را از روی قفسه ی

سینه ی شهاب سر داد و کنارش روی تخت افتاد و هراسیده نگاهی به چشمای خمار از خواب شهاب انداخت و گفت :

__ نگفتی کی برگشتی؟

شهاب چرخ می کرد به سمتش زد و روی پهلو دراز کشید و یک دستش را تکیه گاه سرش کرد و دست آزاد دیگرش را دور کمر رها پیچید و گفت :

__ تازه رسیدم، یه راست اومدم اینجا تا یواشکی بدزدمت.

سپس چشمکی حواله اش کرد و ادامه داد :

__ به نظرت تو قلبم جا می شی؟

بی اختیار بغض کرد و دلش لرزید لبخنده بی جانی به حرف هایش زد و نگاهش را روی تک تک اعضای صورت شهاب چرخاند وقتی متوجه زخم رو پیشانی اش شد غم زده

پرسید :

__ با این قیافه می خوای من و بدزدی.

شهاب با یاد آوری شب گذشته تلخندی زد و صورتش را مماس صورت رها قرار داد و بعد با انگشت اشاره اش موهای بلندش را پشت گوش فرستاد و آرام زمزمه کرد :

__ خیلی زشت شدم.

رها پوزخندی زد و سرش را به معنی نه به چپ و راست تکان داد و درحالی که گره ی دست شهاب را از کمرش جدا می کرد آرام لب زد :

_ خسته ای، بهتر کمی استراحت کنی.

شهاب خیره به چشمانش با لحن مهربانی لب زد :

_ اینجا نه آماده شو بریم خونه ی

ما.

رها پلک هایش را به آرامی باز کرد و همانطور که از روی تخت بلند می شد با لبخند کجی گفت:

_ چه فرقی می کرد، همین جا استراحت می کردی دیگه!

شهاب از جایش برخاست و همان طور که به سمت آینه می رفت تا موهایش را مرتب کند با صدای مردانه ای

گفت :

_ خیلی فرق می کنه

رها با حرفش ایستاد و بعد روی پاشنه ی پا چرخید ، دست هایش را روی قفسه ی سینه در هم گره زد لنگه ی ابرویش را به بالا داد و معترضانه گفت :

_ مثلا چه فرقی نکنه فکر می کنی اتاق من قشنگ نیست.

شهاب در حالی که موهایش را مرتب می کرد، ریز بینانه حرکاتش را از داخل آینه زیر نظر گرفت و با همان ژست همیشگی اش اخم کمرنگی کرد و گفت :

_ کی گفته اتاقت زشته من فقط گفتم فرق می کنه.

رها اخم غلیظی کرد و گفت :

_ خوب چه فرقی؟

شهاب متفکرانه انگشت شصتش را کنار لب های باریکش کشید و گفت :

__ مثلا تختت یه نفره است!

وبعد با قدم های آهسته و بلند خودش را مقابل رها رساند و در حالی که دستش را دور کمر اش می پیچید کنار گوشش آرام لب زد :

__ ولی تخت من دونفره است، دوتامون جا می شیم.

بند بند وجودش لرزید لرزشی که از چشم های تیز بین شهاب دور نماند. تنش گرم شد، داغ شد، ذوب شد آب شد، در آغوش مردی که عجیب راه و رسم محبت کردن را بلد بود. با خجالت لب گزید که از نگاه تیز بین شهاب دور نماند پریشان نفسش را فوت کرد و خیره به مردک چشم های رهاش محکم تذکر داد :

__ گاز بگیر لبت رو!

رها با شرمساری سرش را به زیر انداخت و بی اختیار تب کرد برای نگاه نگران مردی که در چشم هایش قفل شده بود. شهاب بی اراده به سمتش خم شد و گوشه ی لبش را کوتاه بوسید و بلافاصله رها را از خود جدا کرد و با گفتن «پایین منتظرتم» از اتاق خارج شد. رها بغض کرده پلک هایش را بست و درمانده دست هایش را روی چشم هایش کشید. در آن لحظه سخت تر از نگه داشتن بغض توی گلویش، نگه داشتن اشک توی چشم هایش بود که در آن هم هیچ موفق نبود.

با یک دست چمدان کوچکش را روی سنگ فرش های حیاط خانه شان به دنبال خودش می کشید و با دست دیگر دست ظریف رها را میان دست مردانه اش قفل کرده بود و شانه به شانه ی هم به سمت خانه قدم برمی داشتند با دیدن پدر و مادرش که تا در ورودی خانه به استقبال شان آمده بودند بی اختیار لبخند کمرنگی زد سهیلا خانم قدمی کوتاه برداشت و خودش را زودتر از آقا محسن به عروس و پسرش رساند و در اولین فرصت با مهربانی رها را مادرانه در آغوش کشید و بوسه ای روی گونه اش کاشت و با گفتن خوش اومدی از آغوشش فاصله گرفت و اینبار خودش را در آغوش پسرش جا داد و بغض کرده گفت :

__ از دیروز تا حالا کجا موندی مادر مردم از دلشوره!

شهاب به آرامی بوسه ای روی سرش زد و با لبخند محوی گفت:

__ نگرانی نداره مادر شما که بیست چهار ساعته بامن تلفنی در ارتباط بودین، خداروشکر الانم که کنارتونم.

اینبار آقا محسن بعد از این که با رها احوال پرسوی گرمی کرده بودند به نزدیکی شهاب آمد. شهاب قدمی به سمت پدرش برداشت و پدرش را مردانه در آغوش کشید آقا محسن لبخند مهربانی تحویلش داد و کنار گوشش آرام گفت :

__ خوش اومدی پسرم.

شهاب زیر لب تشکری کرد و از آغوشش فاصله گرفت .

سهیلا خانم با چشم هایی لبالب از اشک چهره ی شهاب را از نظر گذراند وقتی متوجه زخم روی پیشانی اش شد ناخودآگاه با نگرانی چهار انگشتی روی گونه اش زد و من ..من ..کنان پرسید:

__ پی... پیشونیت ..چی شده... مادر؟

شهاب همانطور که دستش را با فاصله دور کمر رها حائل کرده بود و به داخل خانه هدایتش می کرد شانه هایش را به بالا پرتاب کرد و با بیخیالی لب زد :

__ چیزی نیست.

سهیلا خانم با ناراحتی سری تکان داد و دل دل کرد برای سکوت پسر مغرورش که حتی به خودش اجازه نمی داد مادرش را لحظه ای نگران کند. پدرش ریز بینانه نگاهش کرد، خوب می دانست وقتی پسرش شانه بالا پرت می کند و بی تفاوت می گوید چیزی نیست یعنی اینکه چیزی هست ولی او دوست ندارد بی خود خانواده اش را ناراحت و نگران کند . متفکرانه دست هایش را پشت کمرش در هم گره زد و پشت سر همسرش به داخل خانه قدم برداشت. دست خودش که نبود پدر بود، سخت نگران پسر بود.

با وارد شدن به داخل خانه، شهاب کنجکاوانه نگاهی به دور تا دور سالن پذیرایی انداخت و خطاب به مادرش با لحن آرامی گفت :

__ پس بچه ها کجان؟

مادرش با مهربانی گفت :

__ شایان هنوز تو اتاق خوابه نه اینکه دیشب نگرانت بود تا صبح خوابیده بود.

شیدا هم رفته پارک پیاده روی کنه.

شهاب اخمی کرد و درحالی که روی مبل دو نفره ای کنار رها جا می گرفت و گفت :

__ این خونه حیاط به این بزرگی داره اونوقت شیدا پا شده رفته پارک!

رها بی اختیار تلخندی زد و همان طور که از جایش بر می خاست تا به اتاق برود و لباس هایش را عوض کند رو به جمع با صدای آرامی معذرت خواهی کرد و به سمت اتاق شهاب قدم برداشت شهاب از پشت با نگاهش تا انتهای پله ها بدرقه اش کرد و در حالی که سرش را به پشتی مبل تکیه می داد کلافه به مادرش گفت :

__ بهتره شایان بیدار کنی بره دنبال شیدا.

سهیلا خانم همان طور که از جایش بر می خاست تا به سمت آشپز خانه برود و چایی دم کند زیر لب «باشه» ای گفت. اینبار پدر در حالی که کنترل به دست شبکه های تلویزیون را بالا و پایین می کرد، با مهربانی گفت:

__ بهتر اینقدر سخت نگیری؟

شهاب بی حرف سرش را پایین انداخت و بعد از چند لحظه با گفتن بالاجازتون من میرم استراحت کنم از جایش برخاست و به سمت پله ها قدم برداشت.

سهیلا خانم که متوجه صدای قدم های شهاب شد دستپاچه از آشپز خانه بیرون آمد و از پشت با صدای نسبتا بلندی گفت :
__ صبحونه نمی خورید مادر ساعت نه صبحه!

با صدای مادرش در انتهای پله ها از حرکت ایستاد روی پاشنه ی پا چرخید و با لبخند محوی گفت :

__ نوش جان شما بخورید، با رها اومدنی خونه تو راه یه چیزی خوردیم.

مکئی کرد و روی پلک هایش دستی کشید و ادامه داد :

__ فقط خسته ام می رم یکم بخوابم.

مادر لبخندی تحویلش داد و با گفتن برو مادر، نگاهش را از پسرش که انتهای پله ها ایستاده بود گرفت و مجددا به آشپز خانه پناه برد.

با قدم های آهسته پله ها را طی کرد و خودش را به پشت در اتاقش رساند.

نفسی تازه کرد و بعد تقه ای به در اتاق زد بدون اینکه لحظه ای صبر کند در اتاق را باز کرد و داخلش شد ناخودآگاه نگاهش به سمت رها کشید که روی تخت در حال صحبت کردن با موبایلش بود با قدم های آهسته خودش را کنار تخت رساند و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش با تنی برهنه خودش را روی تخت پرت کرد و طاق باز روی تخت دراز کشید و در حالی که گوش سپرده بود به حرف های رهایش چشمانش را آهسته بست.

رها با گفتن «خداحافظ» موبایلش را از گوشش فاصله داد که صدای بم گرفته ی شهاب از پشت به گوشش رسید :

__ این وقت صبح با کی حرف می زدی؟

رها بی حوصله پوفی زیر لب کشید و موبایلش را با عصبانیت روی میز عسلی کنار تخت پرت کرد و گفت:

__ این حرفت و به پای کنجاویت بزارم یا داری مؤاخذم می کنی؟

شهاب از لای پلک های نیمه بسته اش نگاهی به دخترک روبه رویش انداخت و محکم لب زد :

__ باید بدونم اول صبح زخم با کی حرف می زنه.

سپس دستش را در همان حالت به سمت رها دراز کرد و زیر لب زمزمه کرد :

__ من رگ بی غیرتیم و زدم.

رها بی توجه به آغوش باز شهاب، بی حرف نگاهش را از چشمان شهاب گرفت و دلگیر از جایش برخاست و به سمت پنجره رفت و از پشت شیشه به تماشای حیاط خلوت خانه نشست.

شهاب که متوجه ناراحتی رها شد دلش تاب نیاورد کلافه با صدای گرفته ای که به زور قصد کنترل کردنش را داشت که نلرزد نام اش را صدا زد وقتی بی محلیش را حس کرد اخمی کرد و زیر لب با خودش زمزمه کرد :

__ لعنتی تا کی می خوای یوبس و خشک باشی، زن ناز داره پاشو نازش و بخر لامصب.

در جایش نیم خیز شد و بار دیگر نام رهایش را پر تمنا صدا زد. رها همانند خودش رگ لج بازی اش بیدار شده بود و با لنگه ابرویی بالا داده و دست به سینه به بیرون خیره شده بود.

شهاب از تخت پایین آمد و با قدم های آهسته خودش را از پشت به رها رساند، دست های مردانه اش را از پشت دور شکم رها پیچید و لب های باریکش را روی گردنش نهاد و بوسه ی ریزی کاشت و با صدای بمی آرام کنار گوشش لب زد :

__ اون شب هایی که تو قشم کنارم نداشتمت با خودم حسرت می خوردم که چرا کنارم ندارمت، با خودم عهد کرده بودم وقتی این دوری تموم بشه پیام پیشت غرورم و کنار بزارم و بهت بگم که بهترین لوکیشن جهان یرام بغل زنی که دوشش دارم.

لحظه ای سکوت کرد و لب هایش را سوق داد روی سر شانه های رهایش و بوسه دیگری زد و ادامه داد :

__ همه ی رویاهام توی این مدت شده بود این که کنارت باشم دست هات و توی دستم بگیرم، بوسه کنم بغلت کنم، نوازشت کنم.

رها با حرف های شهاب بغض سرکشش را فرو خورد و پلک هایش را با درد بست. گر گرفته بود، جای لمس لب های شهاب روی پوستش می سوخت ضربان قلبش را هر جایی حس می کرد الا توی سینه اش، می دانست پوست صورتش از خجالت سرخ و ملتهب شده است بی اختیار دهانش خشک شده بود.

شهاب آرام رها را به سمت خودش برگرداند و همان طور که با چشم های خمار و جذاب نگاهش کرد همان طور با نیم تنه ای برهنه و قدی بلند که سایه بر تن ظریف و نحیف رها انداخته بود، بی اراده دست زیر چانه اش فرستاد و سرش را بالا گرفت و خیره به لب هایش زمزمه کرد :

__ هم نفسم شو رها من بدون تو بلد نیستم نفس بکشم.

سپس بی تابانه دستانش را دو طرف صورت رها قرار داد و لب هایش را با اشتیاق روی لب های رها عمیق و طولانی نشاناند و نفسش را گره زد در نفس رهایش.

با عصبانیت سیخ جوجه ها را از روی منقل برداشت و با صدای نسبتا بلندی شیدا را صدا زد :

__ شیدا بیا این جوجه ها رو تا سرد نشده ببر سرمیز.

شیدا دستپاچه خودش را به بالکن خانه رساند و در حالی که سیخ کباب ها را از دست شایان می گرفت متعجبانه لب زد :

__ چیزی شده شایان چرا اخمات تو همه؟

شهاب ریز بینانه نگاهی به چهره ی غضبناک شایان انداخت. وقتی متوجه اوضاع شد لبخند محوی تحویل شیدا داد و گفت :

__ چیزی نیست، برو تو جوجه ها یخ کرد و از دهن افتاد.

شیدا چشم ریزی گفت و در حالی که به سمت خانه قدم بر می داشت شهاب از پشت صدایش کرد و با صدای بمی رو به خواهرش تاکید

کرد :

__ شیدا حواست بیشتر به رها باشه نزار حس تنهایی کنه.

شیدا لبخند مهربانی تحویل برادرش داد و با گفتن چشم داداش به راهش ادامه داد.

شهاب روی پاشنه ی پا چرخی زد و از پشت نگاهی به شایان انداخت . وقتی متوجه سیگار کشیدنش شد خودش را کنار شایان رساند و با همان اخم های همیشگی اش معترضانه گفت:
 _ کم این کوفتی بکش، تا تقی می خوره به توقی این می گیری دستت.

شایان تلخندی نثارش کرد و همانطور که پک عمیق دیگری به سیگارش میزد زیر لب با صدای نسبتا بلندی غرید :
 _ فقط دستم به اون رستمی عوضی برسه زنده اش نمی زارم، مرتیکه ی دزد و کلاه بردار!

شهاب همانطور که انگشتانش را دوره نرده های بالکن می پیچید تا تکیه کند با نگرانی آرام لب زد :
 _ آروم تر پسر الان همه می فهمن نمی خوام بی خود همه رو نگران کنی. بی اختیار سرش را به زیر انداخت و تلخندی زد و گفت :

_ درضمن نمی خواد تو بلایی سرش بیاری؛ خدا خودش حقش و گذاشته کف دستش.
 شایان چشم هایش را کنجکاوانه تنگ کرد و گفت :
 _ چه جوری؟

شهاب پوزخندی زد :

_ بدجور تاوان کار هاش و داده، معتاد شده زندگیش از هم پاچیده

و بعد به سمتش چرخی زد و خیره به چشمان میشی رنگ برادرش جدی تاکید کرد:

_ شایان ببینم یا بشنوم از کسی رفتی سراغش من می دونم تو ها.

کلافه نفسی تازه کرد و دستش را بر روی بازوان برادرش قرار داد و ادامه داد:

_ درسته اون دنبال در دسره ولی ما که دنبال در دسر نیستیم.

شایان تک خنده ای کرد و کلافه دست های شهاب را از روی بازوانش پس زد و عصبی گفت :

_ یعنی می گی به همین راحتی بی خیالش بشم!

هیستریک از لای دندان هایش غرید :

_ شهاب اون عوضی بی پدر کم مونده بودکل زحمت های چند ساله ی ما رو بازم به باد بده، اونوقت تو می گی ولش کنم خودت می فهمی چی ازم می خوای؟

شهاب تلخندی نثارش کرد و به عادت همیشگی اش دست هایش را در جیب شلوار گرم کنش فرو برد و گفت:

__ من گفتمی هارو بهت گفتم چون توهم تو اون شرکت سهم داشتی شایان نمی خواستم چیزی رو ازت مخفی کنم چون که تو برادرمی تنها رازدارمی، پس لطف کن به من اعتماد کن من خودم تهدیدش کردم باور کن دیگه از این غلط ها نمی کنه.

شایان بی حرف با مهربانی نگاهی به نیم رخ جذاب برادرش انداخت و بعد یک دستش را دور شانه ی برادرش پیچید و با لحن آرام تری گفت:

__ تموم اون شرکت فدای یه تار موت من از این عصبانی بودم که با چه جرأتی تونسته دوباره به سراغ داداشم بیاد نفس حبس شده در سینه اش را با یک هوو به بیرون فرستاد و ادامه داد :

__ شهاب برام جای سواله که چرا بی خود باید بیهوشت کنه!

شهاب با اخمی غلیظی که در پیشانیش نشانده بود متفکرانه به فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه آرام لب زد :
__ نمی دونم شایان، شاید با خودش فکر می کرده همراه پول نقدی چیزی هست بخاطر همون بیهوشم کرده تا چیزی برداره.

شایان پوزخند صدا داری زد و گفت :

__ اگه اینطوری باشه که زده به کاهدون راستی نمی خوای به پلیس خبر بدی.

شهاب با گفتن نه به سمتش برگشت و همانطور که لبخند محوی تحویل برادرش می داد گفت :

__ با خونه چیکار کردی؟

شایان با شیطنت چشمکی حواله ی شهاب کرد و با خنده گفت :

__ اون دیگه سوپرایزه برای شب عروسی.

شهاب اخم هایش را بیشتر درهم کشید و معترضانه گفت :

__ بچه نشو، کلید بده فردا با رها بریم یه سر بزنینم.

شایان سری تکان داد :

_ نچ نمی شه تو که نمی خوای میترا خانم و مامان گردنم و با تبر بزنی.

شهاب در حالی که تکیه اش را از زرده های بالکن می گرفت با جدیت گفت:

_ کلید رو نمیدی نه!

شایان سر مست قهقهه ای زد و لجوجانه نه کشداری را بیان کرد.

شهاب چینی به چشم هایش داد و انگشت اشاره اش را جلوی صورت برادرش تاب داد و گفت :

_ فقط دوست دارم چیزی کم و کسر باشه، اونوقت خودم به حسابت می رسم.

شایان میان خنده هایش بریده بریده گفت:

_ نگران نباش همه چیز اکی...!

فقط خریده ... عروسی .. به پای خودته..

شهاب مشتکی به بازوی برادرش حواله کرد که باعث شد آخ ریزی از لب های برادرش به بیرون بپرد شهاب لبخنده کجی زد و با گفتن بچه پررو راهش را به سمت داخل خانه کج کرد.

(فصل نهم)

غم زده سر روی زانو هایش قرار داد و با خودش فکر کرد، مگر دختر ها وقتی می فهمند فردا می خواهند عروس شوند ذوق نمی کنند مگر دل نمی کنند تا لباس عروس را در تن خود ببینند مگر برای دیدن همسرشان در لباس دامادی نمی میرند، پس چرا حال روز اش اینگونه بود سرد بی روح، بی ذوق، همچون مرده ای متحرک.

بی اراده از یاد آوری فردا قلبش گرفت بی اختیار بغض کرد و چانه اش لرزید دلگیر بود نه از خانواده اش، نه از مردی که برای نشانیدن لبخند بر روی لب های همسرش جانش هم می بخشید تا او فقط بخندد، از خودش دلگیر بود که حتی سعی نکرده بود جایی در قلبش برای شهاب باز کند.

دلش گرفت و نم اشکی در گوشه ی چشمانش نمایان شد دلش همدم را می خواست تا بعد از مدت ها کمی برایش از سیاهی روزگارش بنویسد.

با پای لیزان از تخت پایین آمد و به سمت کثوی میز کامپیوترش رفت همان طور که کثو را باز می کرد تا دفترش را بردارد نگاهش به ساعت کوچک روی میز افتاد که از سه بامداد هم گذشته بود. سرپا همدم را از کثو بیرون کشید و نگاهی به جلدش انداخت که کمی خاکی به نظر می رسید بی اختیار کف دستش را روی جلدش کشید و تلخندی زد.

__ دلم برات تنگ شده بود رفیق!

سپس شروع کرد به ورق زدنش، با خواندن هر خط از همدم دلش زیر و می شد تا اینکه نگاهش با خطی نا آشنا طلقی پیدا کرد. کنجکاوانه شروع کرد به خواندنش با هر خطی که می خواند ناباوانه سرش را به آرامی به چپ و راست تکان می داد نفسش تنگ شده بود، ریتم نامنظم قلبش را در هر جایی حس می کرد الا در سینه اش بی اختیار دست روی دهانش فشرد و بی صدا هق زد دست و پاهایش بی حس شده بودند و تن ظریفش در مرز سقوط کردن و خودش نمی دانست با کدامین توان سر پا مانده بود. بی اختیار قدمی عقب رفت و به دیوار سفید پشت سرش تکیه زد و در آینه به صورت بی رنگش و لب های خشک شده اش خیره شد. با پاهایی لرزان کنار دیوار سر خورد و نشست ناباوانه چنگی به موهای بلندش زد و با لبخند محوی زیر لب نالید :

__ چرا حرف هات و به همدم گفتمی امید، چرا خودت بهم چیزی نگفتمی!

گریه کنان سرش را بالا گرفت و روبه خدایی که در خلوتش حضور داشت آرام هق زد و گفت :

__ خدایا این چه سرنوشتی که برام رقم زدی چرا الان باید بفهمم این موضوع رو!

بینی اش را تک ضرب بالا کشید و با

صدای گرفته ای آرام زمزمه کرد :

__ الان زیادی دیر نیست آخه من قرار فردا عروس بشم!

هق زدی صدا، بی کس، پردرد به حال روزش هق زد تا اینکه همان جا بر روی زمین سرد پلک هایش از درد سنگین شد و در خوابی عمیق فرو رفت.

صبح با سرو صدای زیاد خانه پلک هایش را آرام باز کرد تکانی در جایش خورد و نگاهی به اطراف انداخت که اتفاقات دیشب را به خاطرش آورد. همان طور که بی حوصله دستی روی چشمان پوف کرده اش می کشید در اتاقش به صدا در آمد و پشت بندش هاله داخل اتاق شد و با لبخند گفت :

__ صحبت بخیر عروس خانم.

تلخندی به لفظ عروس خانم گفتن خواهرش زد و با صدای گرفته ای گفت :

__ این همه سروصدا واسه چیه، تو پذیرایی چه خبره؟

هاله سرخوش به سمت پنجره رفت و درحالی که پرده را کنار می زد و گفت :

_ عمه نرگس این ها با عمو علی اینا اومدن از شهرستان واسه عروسی تو.

متعجبانه از جایش برخاست و با قدم های بلند خودش را مقابل هاله رساند و دست روی بازوان خواهرش قرار داد و من ..من کنان پرسید :

_ چیزه می گم... امید چی ... اونم اومده؟

هاله اخمی غلیظ کرد و دست هایش را پس زد و گفت :

_ آره اومده، چطور؟

قلبش هری ریخت خیره به چشمان هاله آهسته لب زد :

_ کی رسیدن؟

هاله دست هایش را روی سینه قلاب کرد و لنگه ی ابرویش را بالا فرستاد و با جدیت گفت:

_ صبح زود اومدن گفتم چطور؟

رها به آرامی سری به نفی تکان داد و پشتش را به هاله کرد و با بغض آهسته لب زد :

_ همین جوری دلتنگش بودم.

هاله با عصبانیت دستش را از پشت گرفت و به سمت خودش برگرداند و گفت :

_ چرت نگو توروخدا، آماده شو بیا پایین یه سلام احوال پرسى ساده بکن بعدش بریم آرایشگاه تا دیر نشده

سرش را با ناراحتی به زیر انداخت حق با هاله بود زیادی چرت می گفت.

هاله ریز بینانه چانه ی رها را در دست گرفت و با جدیت گفت :

_ وقتی می گم دیوونه ای می گی نه عالم و آدم برای شوهر تو می میرن اونوقت تو واسه یکی دیگه.

غم زده سرش را عقب کشید که باعث شد چانه اش از دست خواهرش بیرون بیاید خیره به چشمان خواهرش پوزخندی زد و گفت :

__ ارزونی همون عالم و آدم باشه، دل من یه جا دیگه گیره هاله.

هاله با چشم های سرخ شده پوفی کشید و دست به کمر گفت :

__ پایین منتظرتم.

و به سرعت از اتاق خارج شد.

بغض کرده نگاهی به آینه ی روبه رویش انداخت و کوتاه زمزمه کرد :

__ امیدم، نشد که از دلم جدا کنم تورو نشد.

حاضر و آماده از اتاق خارج شد و کنار در ایستاد سرو صدای جمعیت و خنده های پی در پی شان از همان جا به گوشش می رسید نفس عمیقی کشید و با خودش حس کرد که امروز فضای خانه شان عجیب عطر خوش آشنایی را می دهد. تلخندی زد و بی اختیار دست هایش را مشت کرد که باعث شد ناخن هایش در کف دستش فرو بروند، غم زده با خودش زمزمه کرد :

__ چه طوری باهات رو در رو بشم وقتی چشم هام عشقت و فریاد می زنن.

ناخودآگاه بغض نهیبی به گلوش چنگ زد دستپاچه شال طوسی رنگش را دور انگشت اشاره اش پیچید تا جلوی نم اشکی را که قسط فرو ریختن را داشت بگیرد. سرش را بالا گرفت تا دم عمیقی از فضا بگیرد همانطور که بازدم ریه هایش را تخلیه می کرد همزمان حس کرد کسی پیش رویش ایستاده است. بی اختیار سرش را آهسته به پایین فرستاد و با دیدن هیبت مردانه ی امید در آن پیراهن جذب مشکی نفسش در سینه حبس شد، ناخودآگاه تکیه اش را به در اتاق زد و پلک هایش سنگین شد و روی هم قرار گرفت. امید با دیدنش مثل همیشه لبخند محوی تحویلش داد و با مهربانی آرام لب زد :

__ خانم خوشگله ترسوندمت؟

با صفت خوشگلی که امید به خانم بودنش وصل کرد دلش رفت قلبش لرزید و حس خوشی در جانش رخنه کرد که حس می کرد میان زمین و آسمان در هوا معلق است.

سری به نفی تکان داد و با ذوق پلک هایش را آرام باز کرد و خیره به چشمان امیدش با لبخند محوی لب زد :
_ دیوونه.

امید چشم هایش را تنگ کرد و سرش را به نزدیکی گوش رها فرستاد و زمزمه کرد :
_ آره دیوونه ام، دیوونه ی تو.

بی اختیار از این همه نزدیکی امید پلک بست و بغض کرد با دست پاییی لمس شده و چشمان لبالب پر از اشک آرام لب زد :
_ واسه دیوونگی خیلی دیره امید، دارم امروز عروس می شم.

رها تیر خلاصی را با حرف های ناگفته ی دلش به هدف زد و امیدش مات ماند بی اراده قدمی به عقب برداشت و رها به وضوح شکستن امیدش را از درون حس کرد و با چشمان خیشش نگاهی به هارمونی اشک و خشم چشمان امید انداخت. چشم های سبزش پر از رگه های سرخ بودند و رگ گردنش از عصبانیت متورم شده بود. بی اراده زبان روی لب های خشک شده اش کشید و بغضش را با درد فرو خورد و خیره به چشمان رها آهسته لب زد :

_ تو از دل من خبر داشتی سکوت کردی؟

رها مقاومتش را از دست داد اشک هایی که سعی می کرد تا فرو نریزند بالاخره راه شان را پیدا کردند سرش را با ناراحتی به زیر انداخت و با لب هایی لرزان لب زد :
_ سکوت من اختیاری نبود، از روی اجبار بود.

بی اختیار دست هایش مشت شد و رگه های دستش پشت دستش نمایان شد. راه گرفته ی نفسش را با یک هوو باز کرد و انگشت اشاره اش را جلوی صورت رها تاب داد و با صدای گرفته ای آرام لب زد :

_ به هر قیمتی شده تو رو یه روز مال خودم می کنم رها حتی شده واسه یه روز، یه ساعت، یه دقیقه، مطمئن باش آخرش من و تو می شیم ما

امید حرفش را با اطمینان بیان کرد و به سرعت از کنارش رفت و ندید رهایی را که بغض کرده نگاهش می کند و قلبش از شدت هیجان با صدای بلندی گرومپ گرومپ می تپد.

هاله از ته دل می خندید و قربان صدقه اش می رفت؛ آرایشگر با لحن ملایمی از او می خواست تا بلند شود و نگاهی به سر تا پایش بیاندازد تا مبادا چیزی کم و کسر نباشد.

بی حوصله از جایش برخاست و قدمی به عقب رفت تا در آینه قدی نگاهی به سر تا پایش بیاندازد با دیدن خودش در آینه پوزخندی زد و از خیالش گذشت «شبییه عروسه مرده ها شدم»

پوزخندش کم کم تبدیل شد به تلخندی عمیق هاله با خوشحالی از پشت دستی دور کمر اش انداخت و با چشمانی که اشک در آن حلقه زده بود آرام لب زد :

چه خوشگل شدی خواهری!

رها به زور لبخندی زد و رو برگرداند نمی خواست بیشتر از این خواهرش را ناراحت کند هر چه باشد خواهرش بود، همدمش بود، راز دارش بود. هاله که با یک نگاه در چشمانش حالش را می فهمید غم زده دستی دور شانه اش انداخت و با ناراحتی گفت :

رهاحالم و بیشتر از این نگیر خواهش می کنم یکم بخند.

بی اختیار خیره به چشمان زیبای خواهرش لب خنده کم رنگی تحویلش داد که همزمان صدای آرایشگر را شنید که از آمدن داماد خبر می داد.

به کمک هاله شنش را پوشید و با یک خداحافظی ساده به همراه هاله از آرایشگاه بیرون زد. شهاب با دیدنش از دور سریع قدمی به سمت شان برداشت و با صدای بمی سلامی زیر لب تحویل شان داد.

هاله هم با خوش رویی سلامی داد و با گفتن «من دیگه بهتر برم، احسان اون دست خیابون تو ماشین منتظرمه» از شهاب و رها فاصله گرفت و با قدم های بلند خودش را به ماشین احسان رساند.

شهاب با مهربانی دستش را دور کمر رها حائل کرد و بی حرف او را به سمت ماشین عروس شان هدایت کرد. رها به کمک شهاب با لبخند تصنعی داخل ماشین جا گرفت و سپس شهاب با قدمی بلند خودش را به سمت راننده رساند و پشت رل نشست. ماشین را روشن کرد و آهنگ ملایمی را از پخش ماشین پلی کرد، سپس با ذوق ماشین را به سمت آتلیه به حرکت در آورد.

شهاب همانطور که در طول مسیر به سمت آتلیه رانندگی می کرد، ذوق زده با چشمانی تنگ شده لحظه ای سرش را به سمت رها چرخاند و صورت زیبای رها را از نظر گذراند و دستش را به هم آغوشی دست رهایش فرستاد و بعد با صدای بمی آرام لب زد :

قشنگ تر از توهم مگه هست تو این دنیا.

رها با حرفش منقلب شد و خجالت زده سرش را به زیر انداخت و خونی را که به سرعت زیر پوست صورتش دوید را به خوبی حس کرد.

شهاب بی اراده لبخنده محوی زد و خیره به گونه های گلگون شده ی رها با شیطننت زمزمه کرد :
 _ ساکتی؟ ساکت بودن تو به پای سرسنگین بودن تو بزارم یا به پای ترست؟

رها بی اختیار تلخندی زد و با خودش فکر کرد ترس از چه از مردی که همسرش به حساب می آید.
 با تردید سری به سمت شهاب چرخاند و چهره ی جذاب او را از نظر گذراند و گفت:
 _ ترس؟

مگه عروس شدن ترس داره؟

شهاب متفکرانه دستی به چانه اش کشید و موزیانه چشم تنگ کرد و با صدای بمی گفت :
 _ می گن آخر شبش برای خانم ها ترسناکه!

رها بی حرف سرش را با خجالت به سمت پنجره ی ماشین کرد و نگاهش را به آن سمت خیابان دوخت ، سپس برای اینکه بحث را در همان جا خاتمه دهد بی حوصله دستش را به سمت پخش ماشین برد و صدای موزیک را بلند کرد و همزمان نگاهش را به روبه رو داد.

شهاب نگاهی به نیم رخش انداخت وقتی جوابی از او نشنید صدای موزیک را کم کرد و گرفته لب زد:
 _ خسته ای؟

رها میان بغض و لبخند نگاهش کرد :

_ راستش یکم آخه این آرایشگرها از صبح که میفتن به جون آدم، تا آدم و از این رو به اون رو نکنن دیگه ول نمی کنن که.

شهاب با مهربانی لبخندی زد :

_ دست من بود که نمی زاشتم بری آخه تو همین جوریشم قشنگی.

درحالی که خیابان را دور می زد چشمکی حواله اش کرد و ادامه داد :

_ ولی حیف که از قدیم رسمه که عروس رو برای شب عروسی واسه شوهرش آماده کنند.

با حرف شهاب رها بی حرف سرش را به سمت شیشه چرخاند و دور از چشم شهاب لبخند کجی زد شهاب نگاهش را کنجکاوانه به آن دست خیابان داد و با دیدن آتلیه، خیابان عریض را یک طرفه دور زد تا جلوی در ساختمان ماشین را متوقف کند.

سپس بعد از چند دقیقه شهاب ماشین عروس را جلوی ساختمان آتلیه متوقف کرد و از ماشین پیاده شد.

با همان ژست همیشگی اش در ماشین را بست و سریع به سمت رها قدم برداشت و در را برایش باز کرد و با دست دیگر مسیر منتهی به آتلیه را نشانه گرفت و گفت :

_ بفرمایید عروس خانم.

رها گرفته از ماشین پیاده شد و جلوتر از شهاب دامن دنبالدار لباسش را کمی بالا کشید تا روی زمین کشیده نشود، شهاب با قدم های بلند خودش را از پشت به رها رساند و دستش را دور کمر باریک رها قرار داد و به همراه او از دو تک پله ی ساختمان نوساز تجاری گذشتند و باهم از در آتلیه وارد شدند.

دختر جوانی با لبخند جلو آمد و خوش آمد گویی کرد و بعد هر دو را به اتاق مخصوص راهنمایی کرد. دخترک در حالی که دوربین را روی پایه اش تنظیم می کرد لبخندی تحویل شان داد و بعد با مهربانی ژست هر دو را برایشان توضیح داد و بعد از پشت ال سی دی نگاهشان کرد و با انگشتش که بالای دوربین نگه داشته بود، از یک تا سه را بی صدا شمرد و بعد اولین عکس را با فشار دکمه ی دوربین گرفت.

خانم عکاس همان طور با حوصله ژست بعدی را توضیح می داد شهاب میان حرف اش تک صاف ای کرد و بعد دست جلوی دهانش قرار داد و با یک معذرت خواهی کوتاه، تخس و پرو ابرو بالا انداخت و گفت :

_ بی زحمت می شه ژست هایی که خودمون می گیریم رو بندازید.

خانم عکاس با مهربانی لبخندی زد و گفت :

_ چرا که نه ژستتون رو بگیرید.

شهاب با لبخند کمرنگی کتش را در تنش مرتب کرد و پشت رها ایستاد دستش را از دو طرف روی پهلو های رها قرار داد و بعد لبش را روی گونه ی رها گذاشت و به خانم عکاس نگاه کرد و با صدای بمی آرام گفت:

_ آماده ایم.

خانم عکاس زیرکانه خندید و چشم

کشداری زیر لب بیان کرد

رها تب کرده از نزدیکی شهاب ناخودآگاه پلک هایش را بست و خانم عکاس با لبخند محو شهاب عکس بعدی را گرفت. همه چیز در آتلیه به خوبی پیش رفت و همه ی عکس ها به زیبایی گرفته شد .

رها با خستگی از دور نگاهی به شهاب انداخت که در حال صحبت کردن با خانم عکاس بود، بی حوصله پوفی کشید و سرش را میان دست هایش گرفت و طبق معمول افکارش به سمت حرف های شیرین امید کشیده شد، در خیالات خود پرسه می زد که حضور شهاب را کنارش حس کرد. سرش را بالا گرفت و بی حرف نگاهش کرد شهاب روی دسته ی مبل نشست و دست دور شانه هایش پیچید و کنار گوشش لب زد:

_ کارمون تموم شد پاشو بریم.

رها سری به معنای باشه برایش تکان داد و بعد از جایش برخاست و شنش را به کمک شهاب روی سرش انداخت و بعد با یه خداحافظی گرم از آتلیه خارج شدند و به سمت باغ حرکت کردند.

فشفشه های بزرگ در بدر ورود عروس و داماد به باغ روشن شدند و همزمان صدای موزیک و دست و سوت جیغ افراد حاضر در باغ بلند شد.

عروس داماد بعد از سلام و خوش آمد گویی به مهمان ها به سمت جایگاهشان رفتند. سپس خانواده ها هر کدام با خوشحالی به سمت شان آمدند و بعد از رو بوسی و تبریک گفتن آرزوی خوشبختی برایشان کردند.

شهاب مثل همیشه با لبخند محوی که گوشه ی لبش بود به رها اشاره زد که بنشینند. رها هم متقابلاً لبخند تصنعی زد و بعد کنار هم دیگر جا گرفتند و به جوانانی که روی سن می رقصیدند چشم دوختند .

رها در آن میان با چشم دنبال امید می گشت که ناخود آگاه آن را در گوشه ای از باغ تنها یافت، با دیدنش از دور در آن کت و شلوار مشکی رنگ غم زده خیره اش ماند.

امید همانطور که نوشیدنی را که در دست داشت کم کم مزه می کرد همانند خودش از دور با چشمانی سرخ شده نگاه شان می کرد . شهاب نگاهش را از جمعیت روبه رویش گرفت و با صدای بمی رها را صدا زد :

_ خانمی.

رها بی توجه به صدا زدن های شهاب در فکر فرو رفته بود که شهاب کنجکاوانه رد نگاهش را با چشم های تنگ شده دنبال کرد که به امید رسید.

بی اختیار اخمی در هم تنید و دستش را دور کمر رها پیچید و رها را به خودش چسباند و گفت :

_ به چی زل زدی؟

رها دستپاچه به خودش آمد و صورتش را به سمت شهاب چرخاند و لبخند تصنعی نثارش کرد و موزیانه برای این که بحث را عوض کند با اشاره ی چشم به میز میوه آرایی شده ی جلو رویشان نگاه کرد و گفت :

_ نمی خوای یه لیوان آب میوه بدی دستم تا یکم تقویت شم.

شهاب متعجبانه لنگه ی ابرویش را بالا داد و در حالی که لیوان بلند و کمر باریک آب پرتغال را از روی میز بر می داشت لبخند محوی زد و گفت :

_ شرط داره.

رها چپ چپ نگاهش کرد و پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

_ یه لیوان آب پرتقال می خوای بدی دستم واسه اونم شرط و شروط می زاری.

شهاب لبخندش عمیق تر شد و چال رو گونه هایش بعد از مدت ها نمایان شد . سپس لنگه ابرویی بالا داد و گفت :
_ همینی که هست.

رها بار دیگر از گوشه ی چشم نگاهش کرد و بعد با تظاهر به بیخیالی و
گفت :

_ چه شرطی؟

شهاب برای کنجکاویش لبخنده دندان نمایی زد که باعث شد ردیف سفید و براق دندان هایش نمایان شود.

رها با دیدن دندان هایش با خودش در دل اعتراف کرد، که امروز این مرد مغرور بر عکس همیشه چقدر خندان به نظر می رسد.

سپس شهاب تک تک اجزای صورت به آرایش نشسته ی رها را از نظر گذراند و با صدای نسبتا بلندی در آن همه سرو صدا دم گوشش گفت :

_ شرط اینه که خودم بهت بدم بخوری.

رها بی حرف مات و مبهوت نگاهش کرد و با چشمانی که التماس درو نشان موج می زد نگاهش کرد و از خیالش گذشت «نه شهاب تو رو خدا این کارو نکن، امید اینجوری ببینه مارو بیشتر دق می کنه»

شهاب که سکوت طولانی رها را حس کرد لیوان را با ذوق به لب هایش نزدیک کرد و آرام لب زد :

_ نوش جونت

رها با درد پلک هایش را بست و کمی از آب پرتقال را مزه مزه کرد که با فلش دوربینی که به چشم هایش اصابت کرد چشم هایش را باز کرد و کنجکاوانه به روبه رویش نگاه کرد که شایان را دوربین به دست خندان دید.

شایان همانطور که از صفحه ی کوچک دوربین عکس را بررسی می کرد با خنده نزدیک شان شد و گفت :

_ شکار لحظه ها بود خیلی قشنگ افتادین.

رها بی توجه به حرف های شایان زیر کانه نگاهی به گوشه ای از باغ انداخت که امید را چند لحظه پیش در آن جا دیده بود. با دیدن جای خالی امید غبطه ای خورد و آه از نهادش بلند شد و اینبار با ناراحتی مسیر نگاهش را به سمت شایان تغییر داد و با لبخند نگاهش کرد.

شایان با لبخند نزدیک شان شد و نگاهی به هر دو ایشان انداخت و گفت :

_ بسه دیگه چقدر می خواین دل بدین و قلوه بگیرین، پاشین اون وسط یه سرو گردنی تکون بدین یا لا پاشین ببینم.

شهاب با حرف هایش تک خنده ای کرد و گفت :

_ برو بچه پررو نشو.

سپس عاشقانه رها را نگاه کرد و بیشتر به خودش چسباند و گفت :

_ توهم زن گرفتی می بینیم حالو روزت و.

شایان خنده ای سر داد و گفت :

_ خدا از دهننت بشنوه برادر.

سپس چشمکی حواله ی شهاب و رها کرد و ادامه داد :

_ می رم به ارکستر بگم آهنگ مخصوص عروس و داماد بزنه.

رها لبخند محزونی نثار شایان کرد و بعد شهاب با نگاهش بدرقه اش کرد.

بعد از چند لحظه گروه موزیک اعلام کردند که ترانه ی انتخابی داماد را می خوانند، سپس از عروس و داماد دعوت کردند برای رقصیدن بر روی سن حاضر شوند خانم فیلم بردار زیر گوش رها توضیح می داد چطور با حرکت دوربین ها شروع کنند.

شهاب با لبخند دست دور بازوی رها حلقه کرد و با مهربانی گفت :

_ غمت نباشه بیا بریم وسط من خودم بدم.

رها با لبخند تصنعی نگاهش کرد و سرش را به تایید تکان داد.

موسیقی ابتدای ترانه که شروع شد دوربین روی صورت رها زوم کرد و با حرکت دست خانم فیلم بردار رها از پشت میز میوه آرایی شده بیرون آمد و سمت خانم فیلم بردار رقصش را شروع کرد. سپس شهاب کتفش را در تنش مرتب کرد و از سمت دیگر میز بیرون آمد و همزمان با هم شروع کردن به رقصیدن.

تصویر همزمان در آن سوی باغ از آل سی دی بزرگ باغ پخش می شد و همه ی میهمانانی که دورتر نشسته بودند به راحتی عروس و داماد را می دیدند.

امید با دیدنش از تصویر آل سی دی با چشمانی سرخ شده بغض کرد و بی اختیار اشک به چشمانش نیشتر زد.

آهنگ با ریتم می خواند و رها با یک چرخش ریتمیک با ترانه ای که پخش می شد روبه روی شهاب قرار گرفت و با عشو رقصید.

با هر ضرب آهنگ، یک قدم به چپ می رفت و دست هایش را با ناز حرکت می داد. سپس با مکث کوتاه ترانه جهت حرکتش این بار به سمت راست برگرداند و روبه روی شهاب چرخشی کوتاه زد و از حرکت ایستاد، حال اینبار نوبت شهاب بود که در یک حرکت از کمر باریک او بگیرد و از زمین بلندش کند.

شهاب بعد از چرخاندن رها او را آهسته روی زمین گذاشت. رها بار دیگر قدمی به عقب رفت و تور لباس عروسش را به همراه دست گلش به بازی گرفت و بعد دامن دنباله دارش را در هوا تالپی داد و خودش را با قدم های آهسته به آغوش باز شهاب رساند و با یک حرکت بر روی دستانش خم شد.

شهاب دستانش را محکم دور کمر رها پیچید و با لبخند محوی نگاهی به رها انداخت و بوسه ی کوتاه و عمیق روی پیشانی رها نشاند.

با تمام شدن آهنگ و بوسه ی داغ شهاب، صدای دست و جیغ افراد حاضر در باغ بالا رفت و رها با خجالت سر جایش کمر صاف کرد و شهاب با مهربانی دست دور کمرش انداخت و با عشق نگاهش کرد. دوربین کرین با زوم شدن بر روی چهره ی جذاب شهاب عاشقانه ترین لحظه ی عروسی را شکار کرد و نیز آن طرف تر بر روی آل سی دی باغ پخش می کرد

کم کم مراسم به پایان رسید و بعد از صرف شام رها شنلش را از روی مبل کنار دستش برداشت تا بپوشد که شهاب نگاهی به او انداخت و گفت :

_ کمک نمی خواهی؟

رها همانطور که شنلش را تن می کرد سری به نفی تکان داد.

بعد از پوشیدن شنلش شهاب از پشت میز تزیین شده بیرون آمد و قدمی به سمتش برداشت و با نگاه های عاشقانه بوسه ی کوتاهی روی گونه اش کاشت و بعد دستش را میان دست های مردانه اش قفل کرد و آرام لب زد :

_ بزن بریم عروس خانم.

سپس شانه به شانه ی هم با جیغ و دست و سوت جوانان از تالار خارج شدند و به سمت ماشین عروس رفتند.

ماشین عروس که بوق زنان به راه افتاد، اکثر ماشین ها هم پشت سرش بوق زنان به راه افتادند

شهاب با خوشحالی صدای موزیک را بلند کرد و بیشتر پا روی پدال گاز فشرد .

همان طور که با خوشحالی در خیابان های برفی ویراژ می داد، زیر چشمی نگاهی به نیم رخ زیبایی رها انداخت و بعد بی اختیار نگاهش بر روی لبهای سرخس که عجیب به نظرش اغواگری می کردند کشیده شد.

بی اراده گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت و نفس حبس شده اش را پر صدا به بیرون داد و بعد صدای موزیک ماشین را بلندتر از قبل کرد و بیشتر پا روی گاز فشرد تا همه افرادی که بوق زنان دنبالش آمده بودند را غال بگذارد. خسته از آن همه هیاهو دستی روی ته ریش هایش کشید باید هر چه زودتر به آرامش می رسید و این آرامش فقط با آغوش مچاله شده ی رها میان بازوانش ترسیم می شد همانطور که از آینه وسط ماشین عقب را دید می زد در یک لحظه ناغافل ماشین امید پیچید جلوی آنها و با ترمز او شهاب هم با غیظ ترمز کرد و با اخمی پررنگ نگاهش کرد و بی اختیار صدای موزیک داخل ماشین را کم کرد و زیر لب بچه پررویی نتارش کرد.

ماشین ها به تبعیت از امید ترمز کردند و خیابان را بستند امید با چشمانی سرخ شده نگاهی به عروس و داماد انداخت و بعد صدای موزیک ماشینش را بلند کرد و بعد با پوزخند از ماشین پیاده شد و در آن کت و شلوار مشکی رنگ روبه روی ماشین عروس ایستاد و با حرص شروع کرد به دست زدن در مقابل چشمان عروس و داماد.

جوان ها یکی یکی از ماشین ها پیاده شدند و با ذوق به وسط آمدند و شروع کردند به رقصیدن.

رها با دیدن کارهای امید بغض نهیبی به گلویش چنگ زد و بی اختیار با صدایی لرزان آرام لب زد :

_ می شه حرکت کنی؟

شهاب با دیدن حال نامساعد رها متفکرانه دستی به موهای حالت داده اش کشید و ناخودآگاه اخمش غلیظ تر شد و در یک حرکت دنده را جابه جا کرد و ماشین را دنده عقب گرفت و بعد میان ماشین هایی که جلو رویشان ایستاده بودند، لایه کشید و بوق زنان از آن جا دور شد.

بی حوصله دامن دنباله دارش را بالا زد و کفش های ده سانتیش را از پا در آورد و همانطور که به سمت مبل تک نفره می رفت صدای شهاب را از پشت سرش شنید که گفت:

__ خوب فرار کردیم از دستشون، با اونا بود تا خود تخت خواب همراهیمون می کردن.

زیر کانه به حرف های شهاب تلخندی زد و خودش را روی مبل ولو کرد.

شهاب با نگاه تحسین آمیزی خانه را از نظر گذراند و با لبخند محوی

گفت :

__ خیلی قشنگه نه؟

رها در حالی که میچ پاهایش را با دست ماساژ می داد و بی ذوق سری تکان داد و آرام گفت :

__ دستشون درد نکنه.

شهاب کتتش را با خستگی روی نزدیکترین مبل انداخت و روی پاشنه ی پا چرخی زد و گفت :

__ به نظرت چیدمانش چگونه؟

ست سفید طلایی رو دوست داری؟

رها با بی خیالی سری تکان داد و از جایش برخاست و همانطور که به سمت پله ها قدم بر می داشت تا به اتاق خوابشان برود بی حوصله

گفت :

__ گفتم که قشنگه دستشون درد نکنه

شهاب با نگاه ریز بینش از پشت به رها نگاه کرد و به عادت همیشگی اش دست روی صورتش کشید و تلخندی زد کلافه کتتش را از روی مبل برداشت و قدم هایش را به سمت پله ها برداشت تا به اتاق خواب مشترکشان برود.

نفس زنان پله ها را طی کرد و تپه ای به در اتاق زد و بدون حرف داخل اتاق شد که ناگهان رها را با نیم تنه ای برهنه جلو رویش دید. رها با دیدنش هراسیده دستان ظریفش را سریع روی قفسه ی سینه اش حائل کرد و با گونه های سرخ شده سرش را به زیر انداخت.

شهاب با دیدن نیم تنه ی برهنه اش نفسش در سینه حبس شد و دستپاچه نگاهی به اطرافش انداخت و بعد دستی به پشت گردنش کشید و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

__ کمک نمی خواهی؟

رها سر به زیر نگاهی به گل های دامن لباس عروسیش انداخت و بغض کرده از خیالش گذشت.

__ رهای سیاه بخت امشب دیگه راه فرار نداری.

از امشب مجبوری با خواسته های این مرد بسازی.

شهاب بار دیگر مردد نگاهی به رها انداخت وقتی سکوت طولانی رها را حس کرد از خیالش گذشت.

__ برو کمکش پسر، امشب همون شبیه که سالهاست منتظرشی.

برو جلو نترس از قدیم گفتن سکوت علامت رضایتیه

اینبار با عشق نگاهی به رها انداخت و با قدم های آهسته خودش را به رها رساند و آرام دورش زد و پشت سرش ایستاد که باعث شد سایه اش بر تن ظریف رها بیافتاد

رها با دیدن سایه اش بی اختیار پلک هایش را با درد بست و آب دهانش را به سختی قورت داد با خلقی تنگ در دلش نهیبی به خودش زد.

__ یه وقت بچه نشی گریه کنی ها. گریه واسه آدم ضعیف هاست. مثلاً تو عروسی، امشب باید بخندی ولی با بغض بخندی

شهاب نرم و آهسته ادامه ی زیپ لباس عروسیش را پایین کشید و با حرکت نرم دستانش کمر ظریف رها را با پشت دستانش لمس کرد.

رها با حس دست های مردانه روی پوست کمرش بی اراده تنش مور مور شد و کم کم داغ شد.

شهاب با ملایمت لباس عروسیش را از تنش خارج کرد و بعد از پشت دست های رها را که کنار تنش افتاده بودند میان دست هایش گرفت و بر روی شکمش نهاد.

سپس از پشت بوسه ای عمیقی نشاناند بر روی شاه رگ ظریف گردنش که از ترس منقلب شده بود.

اینبار لب هایش را سر داد و به سمت لاله ی گوشش فرستاد و بوسه ی ریزی زد و با صدای خشدار و بمی کنار گوشش آرام لب زد :

_ در جریانی که چقدر می خوامت

تموم وجودت و امشب واسه خودم می خوام، می دونم خودخواهی ولی نمی تونم جلوی این تب داغ لعنتی خواستن و بگیرم.

سپس اینبار حریصانه تر از قبل لب های داغش را روی سر شانه ی سمت راست رها نشاند و بوسه ای زد و بعد از مکث کوتاهی با صدای تحلیل رفته ای زمزمه کرد :

_ حتی لبخندهات و می خوام حتی مهربونی هات و حتی نفس هات همه رو واسه خودم می خوام.

با حرف های شهاب رها بغض کرد و دل دل کرد برای فرار از عاشقانه هایی که زیر گوشش بی پروا نجوا می شد .

بغض کرده در جایش تکانی خورد که باعث شد شهاب محکم تر از قبل در میان بازوانش فشارش دهد .

هراسیده لب گزید و بغضش را با درد فرو خورد و خودش را در آغوش شهاب جمع کرد، که باعث شد شهاب دستانش را شل کند و او را به سمت خود برگرداند. وقتی رها را به سمت خود برگرداند رها با خجالت سر به زیر انداخت شهاب با چشمان خمار شده نگاهی به لب های سرخش انداخت و بی حرف دست زیر چانه اش فرستاد و سرش را به بالا هدایت کرد و با تمام وجود رهایش را در آغوش کشید و بی صبرانه لب های داغش را روی لب های سرد او قرار داد و با تمام وجود مشغول بوسیدنش شد .

رها با چشمان پر، بی اختیار چنگی از روی درد بر روی گردن شهاب زد که شهاب را ناخواسته جری تر کرد و آتش عشقش را نسبت به رها دو چندان کرد

حریصانه چنگی به پیراهن سفید دامادیش زد و آن را در یک حرکت از تنش خارج کرد و گوشه ای از اتاق پرتابش کرد و اینبار با تمام قدرتش دست زیر زانوهای رها انداخت و در یک حرکت او را از زمین جدا کرد و با قدم های آهسته او را به سمت تخت خواب مشترک شان برد.

آرام و نرم او را روی تخت خواباند و خودش هم بر رویش خیمه زد و در اولین فرصت نگاهی به چشمان عسلی رنگ رهایش انداخت و بوسه ای رو چشمانش زد، رها متزلزل نگاهش را به چشمان خمار شهاب دوخت و با التماسی که درونشان موج میزد خیره نگاهش کرد.

شهاب بعد از تماشای چهره ی زیبای رها، سر در گودی گردنش فرو برد و عطر شیرین تنش را با تمام وجود بلیعد و بعد سرش را بلند کرد و با صدایی بمی زیر گوشش آرام گفت :

_ خوب به نظر نمی رسی!

رها میان بغضش تلخندی زد و دست روی چشمانش کشید و آرام گفت :

_ می شه چیزی بگی که حالم و خوب کنه

شهاب لب هایش را با زبان تر کرد و با مهربانی لب هایش را به نزدیکی گوش رها فرستاد و آهسته و آمیخته زیر گوشش نجوا کرد :

_ بگم دوستت دارم حالت خوب می شه.

رها بی حرف نگاهش کرد و ساکت ماند یک بغض سنگینی تمام تارهای گلویش را به راحتی قطع کرد و حنجره ای که فریادش سکوت بود را در خود بلیعد.

شهاب با تمام عشق و خواستن بوسه های داغش را با لذت ادامه داد و رها ناخواسته همراهیش کرد.

در آن شب رویایی زمان برای شهاب به سرعت می گذشت در حالی که برای رها به کندی می گذشت. آن شب به یاد ماندنی با عشق و خواسته های شهاب پیش رفت که باعث شد لبخند های عمیق شهاب روی صورتش نمایان بشوند در حالی که شهاب نمی دانست پشت هر لبخند عمیقش بیماری نهفته است که نه تنها ذره ذره در حال نابود کردن خودش است، بلکه از حالا به بعد هم در حال نابود کردن عشقش است.

(فصل دهم)

با نوازش های دستی آشنا پلک هایش تکانی خورد؛ از دیشب تا حالا دیگر به آغوش و نوازش ها و بوسه های وقت بی وقتش عادت کرده بود بی حوصله در جایش تکانی خورد و پلک هایش را بیشتر روی هم فشرد و خجالت زده خاست به پهلو بچرخید که دست شهاب دور تنش پیچیده شد

و نگذاشت تکان بخورد. سپس با صدای بمی کنار گوشش لب زد:

_ کجا؟

رها با بی حالی پلک روی هم فشرد و جوابی نداد شهاب با انگشت اشاره اش آرام روی بینی کوچک رها ضربه ای زد و با لحن شوخی گفت :

_ چشم هات و باز کن ببینمت کلاه سرم نرفته.

آخه می گن دخترا یه صبح بیدار شدنی دیدنن یه از حموم در اومدنی.

رها بی حوصله پوفی کشید و سرش را به زیر متکایش فرستاد و عصبی گفت :
_ تو دهننت می گی دخترا.

شهاب با شنیدن حرفش با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن و بریده بریده میان خنده هایش گفت :
_ شرمنده.... بانو.... یادم نبود... که از دیشب تا حالا.... تغییر کردی ...

رها با عصبانیت سرش را از زیر متکا بیرون کشید و کلافه با صدای تحلیل رفته ای زمزمه کرد :
_ می شه بس کنی، حالم خوش نیست.
شهاب بی اختیار به نشانه ی مثبت پلک بست و بوسه ای به پشانیش زد و آرام زمزمه کرد:
_ ببرمت دکتر؟

رها بی حرف تلخندی زد و با خجالت پتو را روی سرش کشید.
شهاب همانطور که از کنارش بلند می شد گفت :
_ مگه حرف بدی زدم؟

پتو را بی اراده تا روی چشمانش پایین کشید و با دیدن شهاب که پشت به او ایستاده بود و تی شرت به تن می کرد تلخندی زد و چشم از عضله های بازویش گرفت و غم زده از خیالش گذشت « این رویا نیست حقیقت زندگیته رها خانم»

شهاب روبه روی آینه ایستاد و مشغول مرتب کردن موهای به هم ریخته اش شد و با همان ژست همیشگی اش لبخند کجی زد و گفت :

_ مگه زن از شوهرش خجالت می کشه؟

رها نفسی تازه کرد و بی اراده سری به طرفین تکان داد.

شهاب قدمی به سمت روشویی کج کرد و از روشویی آبی به صورتش زد و بعد حوله ای برداشت و همانطور که صورتش را خشک می کرد و گفت :

_ همین جا بمون تا پیام.

سپس با قدم هایی بلند از اتاق خارج شد.

رها کلافه پوفی کشید و از جایش برخاست و به سمت حمام رفت تا دوشی بگیرد.

بعد از یک ربع در حمام ماندن از حمام خارج شد و حوله ی تن پوشش را پوشید و کلاهش را سر کرد

با قدم های سست و بی رمق به سمت تخت خواب رفت و رویش نشست

دستانش را از پشت روی تشک گذاشت و چشمانش را بست، بی اختیار پلک روی هم گذاشت و نفسی از فضای اتاق گرفت. بعد از لحظه ای به خودش آمد و مشغول خشک کردن موهایش شد که صدای پیامک موبایلش به گوشش رسید.

سر چرخاند و نگاهی به اطرافش کرد که موبایلش را روی میز عسلی دید .

تلخندی روی لبش نشست و از خیالش گذشت «حتما هاله است می خواد ببینه بیدارم تا برام صبحونه بیاره» . با بی حالی از جایش برخاست که ناخودآگاه زیر دلش تیری کشید که باعث شد سریع دست زیر دلش بگذارد و آخ ریزی بگوید.

با قدم های آرام و خمیده خودش را به موبایلش رساند و از روی میز برداشت . با انگشت اشاره اش روی صفحه اش دست کشید که رمزش باز شد و نام امید روی صفحه ی گوشی نمایان شد.

با دیدن نامش آب دهانش را فرو خورد و دستپاچه برگشت و نگاهی به در اتاق انداخت سریع پیامش را باز کرد و مشغول خواندن شد :

دخترک چشم عسلی، شاید از امروز مرد دیگری موهایت را ببافد ، شاید برایش بخندی ، برقصی ، ناز کنی و او ، در آغوش بگیرد و پیشانی ات را با عشق ببوسد و دوستت دارم هایش را خرجت کند . اما من از دور نگاهت می کنم ، میان بغضم لبخند میزنم و اشک گوشه ی چشمانم را می گیرم . ساعت وصالمان را روی (هیچوقت) تنظیم می کنم و برایت می میرم ، از تمام من ، یادت بماند که خنده هایت دنیایم بود ، پس باز هم بخند جانم ، چه بامن ، چه بی من(بی دفاع)

با خواندن پیامک امید همزمان هم دلش لرزید و هم چانه اش، بی اختیار اشک هایش روی صورتش فرو ریختند و او تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود که لب های خیس از اشکش را روی صفحه ی گوشی بچسباند و عمیق بوسه بزند و هق بزند به حال روز هر دوشان که اینگونه برای هم بی قرار و بی تاب بودند.

با صدای قدم هایی که از دور به گوشش می رسید تند و فرز پیامک امید را حذف کرد و بعد گوشی را روی میز پرت کرد. دل دردش را بهانه کرد و روی تخت دراز کشید و بی صدا شروع کرد به هق زدن.

چیزی نگذشت که شهاب سینی به دست وارد اتاق شد و با لبخند محوی رها را صدا زد :

_ خانمی پاشو ببین واست چی آماده کردم!

رها اشکش را با ساق دستش پاک کرد و تک ضرب بینی اش را بالا کشید که از چشم شهاب دور نماند شهاب سینی مفصل صبحانه را روی میز عسلی قرار داد و با نگرانی به سمتش قدم برداشت و کنارش روی تخت جا گرفت و هر اسیده لب زد :

_ رها خانمم، چت شده؟

رها چشمانش بیشتر لرزید و دوباره هق زد

شهاب کلافه دستی به موهایش کشید و عصبی زیر لب زمزمه کرد :

__ لعنت به من.

بعد از مکث کوتاهی دست روی شکم رها گذاشت و مشغول ماساژ دادنش شد با این کارش رها پیشتر از قبل دلش گرفت و خودش را جنین وار بر روی تخت در خود جمع کرد شهاب همانطور که آرام ماساژش می داد به سمتش خم شد و بوسه ای به موهای نم دارش زد و آهسته گفت :

__ لجبازی نکن پاشو بیرمت دکتر.

رها با چشمان پف کرده نگاهش کرد و با صدای خش داری لب زد :

__ نمی خواد، یه مسکن بندازم حالم بهتر می شه.

شهاب با اطمینان پلک زد و گفت :

__ پس اول صبحونه بخور بعد مسکنی چیزی بنداز

رها به تایید از حرفش پلکی باز و بسته کرد و بعد به کمک شهاب در جایش نیم خیز شد شهاب تلخندی نثارش کرد و سینی صبحانه را برداشت و مقابلش گذاشت. سپس با حوصله لیوان شیر گرم را به لب های رهایش نزدیک کرد و آرام آرام بخوردش داد و پشت بندش لقمه های کوچکی از عسل و خامه به دهانش می گذاشت که صدای زنگ خانه به صدا در آمد. شهاب متعجبانه نگاهی به رها کرد و گفت:

__ یعنی کیه این وقت صبح!

رها همانطور که لیوان شیر را به لبهایش نزدیک می کرد با گفتن شاید هاله باشه، کمی از شیرش را مزه مزه کرد.

صبح با صدای دینگ دینگ ساعت کوکی قدیمی که از پدر بزرگش به یادگار داشت پلک از هم باز کرد و دستپاچه صدایش را بی وقفه قطع کرد تا مبادا پرنسس زیبایش از خواب نازش بیدار شود.

زیر چشمی نگاهی به ساعت انداخت و حوصله پتو را کنار زد و در جایش نیم خیز شد

با مهربانی نگاهی به رهایش انداخت که در کنارش در خواب ناز به سر می برد.

آرام در جایش غلطی خورد و روی پهلو چرخید، سپس یک آرنجش را تکیه گاه بدنش کرد و در همان حال با لبخند به نیم رخ غرق از خواب رهایش خیره ماند. چند لحظه ای را با تماشا کردن تازه عروسش سپری کرد سپس با لبخند محوی با

سر انگشتان دستش شروع کرد به نوازش موهای بلند و رنگ شده اش که به تازگی در عروسی شان به دست خانم آرایشگر شکلاتی رنگ شده بود.

دوستش داشت عاشقانه دست خودش که نبود می مرد برای تار موهایی که اینگونه صورت زیبایی عشقش را قاب می گرفتند.

دل دل می کرد برای بوسه زدن از لبهایش، در آخر دل به دریا زد و آرام خم شد بوسه ای به لبهایش زد.

این پا و آن پا کرد تا از به شرکت رفتن فرار کند و کنار عشقش بماند که صدای تک ضرب و بیره ی موبایلش به صدا در آمد. بی حوصله پوفی زیر لب کشید و موبایلش را از میز عسلی کنار تخت شان برداشت و نگاهی انداخت. با دیدن پیامک شایان لبخند کجی زد و شروع کرد به خواندنش :

_ آقا داماد آگه استراحت کردنت تموم شد یه سر بیا شرکت.

لب هایش را متفکرانه به زیر دندان گرفت و با خودش فکر کرد :

_ کلا چهار روزه که سرکار نرفتما، چه اعتراضی می کنه.

در جوابش تند و فرز نوشت :

_ نیم ساعت دیگه تو شرکتم

و پیامش را ارسال کرد

به آرامی از تخت پایین آمد و به سمت روشویی رفت. پس از آب زدن به صورتش به سمت کمد لباس هایش رفت و یک دست کت و شلوار نقره ای رنگ به همراه پیراهن خاکی رنگ برای خودش بیرون کشید. بعد از پوشیدن لباس هایش و مرتب کردن موهایش مشغول نوشتن یک یاد داشت برای رهایش شد. دلش می خواست هر روز او را با یک ترفند جدیدی سورپرایز کند و ترفند امروزش یک یاد داشت عاشقانه بود که برایش نوشت :

_ حالا می فهمم زورم به همه چی می رسه الا دلم، چون از دور ترین فاصله هم دلتنگت می شه.

یاد داشت را گوشه ی آینه کنسول چسباند و با لبخند محوی نگاهش کرد و بعد کلید ماشین را از جاکلیدی برداشت و به سرعت از خانه خارج شد.

با قدم های بلند داخل شرکت شد و مثل همیشه با اخم و با اقتدار بدون اینکه سلامی کند از جلوی میز منشی رد شد. خانم صادقی با دیدنش دستپاچه از جایش برخاست و سلامی زیر لب تحویلش داد. در اتاقش را بی وقفه باز کرد و واردش شد و پشت بندش با صدای بلندی خانم صادقی را به اتاقش دعوت کرد. خانم صادقی تند و فرز به اتاق رییس با اقتدارش پناه برد و با گفتن امری بود آقای امیری، سرش را به زیر فرستاد.

شهاب همانطور که روی صندلی می نشست با صدای بمی گفت :

__ لیست خرید های شرکت و همچنین لیست فروش های شرکت و ایضاً طرح های جدید رو تا پنج دقیقه ی دیگه برام بیار.

خانم صادقی دستپاچه لبخندی نثارش کرد و با گفتن چشم از اتاق خارج شد

کمتر از پنج دقیقه خانم صادقی لیست ها را آماده کرد و به اتاق رییسش برد و با گذاشتن پوشه ها بر روی میز و گفتن امری نیست نیاز اتاق خارج شد.

شهاب با اخمی کمرنگ در حال بررسی کردن لیست ها بود که تقه ای به در اتاقش خورد و پشت بندش شایان با لبخند وارد اتاق شد و گفت :

__ سلام بر تازه دوماه به شرکت خودتون خوش اومدید رییس، قدم رنجه فرمودید.

شهاب با حرف هایش لبخند کجی زد و گفت:

__ یعنی جای خالیم تا این حد به چشم می اومد.

شایان همانطور که روی لبه ی میز می نشست شانیه ای به بالا پرتاب کرد و با لحن شوخی گفت :

__ نه بابا فقط کار های شرکت عقب افتاده بود وگرنه جای خالیت اصلا به چشم نمی اومد.

شهاب لنگه ابرویش را به بالا فرستاد و خودکار توی دستش را به آرامی روی میز به کوبید و لیست ها را به سمت شایان روی میز سر داد و با لحن جدی تری گفت :

__ حالا که جای خالیم حس نمی شه پس من دیگه برم به عشقم برسم،

لیست هاهم با خودت.

شایان تک خنده ای کرد و در حالی که میز را دور می زد تا به سمت شهاب پرود گفت :

__ ای بابا حالا چرا به دل می گیری من یه شوخی کردم، تو نبودنی انگار شرکت با جاش نیست به جون داداش!

شهاب با چرب زبانی های شایان لبش به نیش خندی باز شد و گفت :

__ آهان، حالا شد.

شایان با لودگی از پشت بوسه ای روی گونه ی شهاب کاشت و گفت :

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

_ اگه کاری نداری من برم به قرارم برسم خوب نیست همسر آیندم و منتظر بزارم.

شهاب همانطور که لیست ها را مرور می کرد سری به نشانه تاسف برایش تکان داد و گفت :

_ کم به این دخترهای بیچاره قول الکی بده، گناه دارن بابا.

شایان چشمکی زد و با گفتن به جان تو آخریشه با خنده از اتاق خارج شد.

شهاب بعد از چند ساعتی که مشغول بررسی لیست ها بود، باز هم همانند اخیر سردردی به همراه حالت تهوع به سراغش آمد. بی اختیار دست روی معدهش کشید و با حالت خمیده از جایش برخاست که باعث شد درد معده اش بیشتر شود. با بی حالی خودش را به سرویس بهداشتی شرکت رساند و تا توانست اوق زد و بالا آورد. بی جان دست هایش را تکیه زد به روشویی و بعد بی اراده خم شد و صورتش را به زیر آب فرستاد. خنکای آب که کمی حالش را بهتر کرد سرش را عقب کشید و با ضرب سرش را چند باری چپ و راست تکان داد.

سپس با قدم های آرام خودش را به اتاقش رساند و با بی حالی خودش را روی اولین مبل پرت کرد و بی حوصله پلک روی هم قرار داد و دست روی شقیقه هایش نهاد و آرام شروع کرد به ماساژ دادن سرش، همانطور که سرش را ماساژ می داد ضربه ای به در اتاقش خورد و شهاب با گفتن بیا تو تکیه اش را از مبل گرفت و نگاهی به درگاه اتاقش انداخت.

در که باز شد با دیدن کوهیار در چهارچوب در بی رمق لبخند کمرنگی زد و گفت :

_ خوش اومدی رفیق.

کوهیار مثل همیشه پر انرژی وارد اتاق شد و سلام بلند بالایی داد. شهاب به گرمی جوابش را داد و با اشاره به مبل روبه رویش گفت :

_ بشین ببینم، چند وقته ندیدمت.

کوهیار با مهربانی روبه رویش نشست و شرمنده نگاهش را به کفش هایش دوخت و گفت :

_ شرمندت شدم نتونستم عروسیت بیام.

شهاب ابرویی کج کرد :

_ این چه حرفیه دشمننت شرمنده

راستی حال مادرت چگونه؟

کوهیار نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و با حسرت نگاهش را به پنجره دوخت و آرام لب زد :

__ راستش دیگه نایی بر اش نمونده سرطان لعنتی همین جوری در حال پیشرفته دکترها جوابش کردن

بی اختیار بغضی کرد و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

__ الانم اوادم واسه یه مدت ازت مرخصی بگیرم تا برم این روزهای آخر بیشتر پیشش باشم.

شهاب در حالی که سردرد امانش را بریده بود تلخندی زد و گفت :

__ این چه حرفیه داداش برو کنار مادرت باش، هرچیزی هم که لازم داشتی فقط با یه زنگ بهم خبر بده.

کوهیار با قدردانی نگاهش کرد و گفت:

__ خیلی مردی شهاب بابت همه چیز ممنون.

شهاب لبخند محوی نثارش کرد و همانطور که از جایش بر می خاست تا به کنار پنجره برود، درد در تمامی عضلاتش پیچید و باعث شد که تعادلش را از دست بدهد و با بی حالی بر روی زمین فرود آید.

با سقوط شهاب بر زمین کوهیار به خودش آمد و سرش را بلند کرد که دید دوست عزیز تر از جانش روی زمین بی جان افتاده است. با نگرانی از جایش برخاست و دستپاچه کنارش زانو زد و نیم تنه اش را در آغوش کشید و با صدای بلندی منشی را صدا زد .

خانم صادقی سراسیمه داخل اتاق شد و با دیدن حال روز ریشش یا ابوالفضلی زیر لب گفت.

کوهیار با صدای بلندی رو به خانم صادقی فریاد زد :

__ زود یه اورژانس خبر کن.

وبعد پیشانیش را به پیشانی رفیقش چسباند و با اشک هایی که در چشمانش براق می شدند زیر لب زمزمه کرد :

__ چت شد تو پسر، توروخدا یه چیزی بگو.

خانم صادقی با دیدن صحنه ی روبه رویش به سرعت گریه کنان اتاق را ترک کرد و به سراغ تلفن رفت و تند و فرز شماره ی اورژانس را گرفت و با گریه آدرس را داد تا هرچه زودتر خودشان را به شرکت برسانند.

پلک هایش را به آرامی باز کرد و نگاهش افتاد به خانم سفید پوشی که در حال تنظیم کردن سرم دستش بود. به آرامی سرچرخاند که کوهیار را کمی آن طرف تر بر روی تک صندلی دید که سرش را میان دستانش گرفته بود. بار دیگر با اخم خانم پرستار نگاه کرد و با صدای خشدارگی گفت :

__ می شه این سرم رو از دستم دربیاری؟

خانم پرستار با شنیدن صدای مریض بد حالش به خودش آمد و لبخندی نثارش کرد و گفت :

__ خداروشکر که بهوش اومدید.

و بعد با اشاره ی دست کوهیار را نشان داد و گفت :

__ برادرتون خیلی نگرانتون بودن.

شهاب با کلمه ی برادر تلخندی زد و گفت :

__ می شه صداشون کنید تا نزدیکتر بیان.

خانم پرستار با مهربانی نگاهش کرد و گفت :

__ چشم ولی به شرطی که تا تموم شدن سرمتون بهش دست نزنین.

شهاب سری به معنای باشه برای حرف هایش تکان داد و بعد خانم پرستار با مهربانی به سمت کوهیار قدم برداشت. بعد از لحظه ای کوهیار سراسیمه خودش را به تخت شهاب رساند و با نگرانی دستانش را روی صورت شهاب قاب گرفت و با ناراحتی گفت :

__ خیلی بی فکری پسر، تو آخرسر با این کارات من و دق می دی.

مگه اون سری که تو شرکت حالت بد شد بهم قول ندادی که خودت و به یه دکتر نشون بدی ها.

پس چی شد؟ حتما باید از حال بری تا به واسته ی این و اون بیای بیمارستان..

شهاب کلافه پوفی کشید و با خستگی دست روی چشمانش کشید و آرام لب زد :

__ الکی شلوغش نکن، چیزی نیست

بگو بیان این سرمو از دستم در بیارن تا برم خونه الان رها نگرانم می شه.

کوهیار دست به سینه ابرویی بالا انداخت و نوچی زیر لب تحویلش داد و معترضانه گفت :

_ این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست، به شایان زنگ زدم بیاد بیمارستان تا جواب آزمایش هات نیاد از این جا تکون نمی خوری.

شهاب اخم غلیظی کرد و بی اختیار در جایش نیم خیر شد و با عصبانیت از لای دندان هایش خفه غرید :

_ واسه چی الکی نگرانش کردی اونم الان به همه خبر می ده

زنگ بزن بگو نیاد.

بگو حال شهاب خوبه، داریم میای شرکت.

کوهیار سری به طرفین تکان داد و با خونسردی لبه ی تخت نشست و گفت :

_ آقای سوپر من نگران نباش بهش سپردم به کسی چیزی نگه گفتم فقط خودش بیاد.

سپس بعد از مکث کوتاهی با لحن دلجویانه تری ادامه داد :

_ به جون داداش زیاد نگهت نمی دارن، جواب آزمایشات تا نیم ساعت دیگه میاددکتر نگاه کنه همین که تایید کنه که چیزیت نیس زود از اینجا می ریم.

شهاب با اخم نگاهش را از کوهیار گرفت و در حالی که مجددا در جایش دراز می کشید نفسی پر صدا کشید و با صدای بمی گفت :

_ پس گوشیم و بده به رها زنگ بزنم بگم واسه ناهار نمیام، حداقل الکی منتظرم نباشه

کوهیار با مهربانی لبخندی زد و گوشی شهاب را از جیب بغل کتش بیرون کشید و گفت :

_ بیا اینم گوشیت.

شهاب با دست راستش گوشی را از دست کوهیار گرفت و بی وقفه شماره رها را گرفت وقتی متوجه اشغال بودن شماره شد با نگرانی مجددا شماره ی خانه را گرفت که بعد از چند لحظه بوق خوردن، روی پیغام گیر رفت.

شهاب متفکرانه بعد از مکث کوتاهی پیغامی برایش گذاشت :

_ خانمی واسه نهار منتظر من نباش خودت بخور، من تو شرکت کلی کار دارم فعلا.

بعد از گذاشتن پیغامش کلافه گوشی را کنارش انداخت و از خیالش گذشت:

_ یعنی با کی حرف می زد چرا تلفن خونه رو جواب نداد.

بی حوصله ساق دستش را روی پیشانی اش گذاشت و کلافه از فضای خفه ی بیمارستان پلک روی هم قرار داد که با صدای زنگ موبایل کوهیار در همان حالت بی خیال ماند .

کوهیار اینبار نگاه منتظرش را از پنجره ی بیمارستان گرفت و نگاهش را به موبایل توی دستش داد و با دیدن شماره ی شایان سریع پاسخ داد :

_ جانم.

کجایی تو داداش.

آره شهاب حالش خوبه بخدا.

خوب همون جا جلو در ورودی بیمارستان بمون تا پیام دنبالت، نه سخت نیست تو فقط همون جا بمون فعلا.

دستپاچه روی پاشنه ی پا چرخید و نگاهی به شهاب انداخت که در همان حالت بود با عجله گفت :

_ شهاب داداش دارم می رم دنبال شایان مثل اینکه راه و اشتباه اومده از در ورودی دوم بیمارستان سر در آورده، همین جا باش تا برم زود بیارمش اینجا باشه ...

شهاب با بی خیالی دستی برایش در هوا پرت کرد و کوهیار با لبخند محوی نگاه از رفیقی که برایش حکم برادر را داشت گرفت و با عجله به سمت در خروجی قدم برداشت.

همزمان با خارج شدن کوهیار از در اتاق دکتر رفیعی با روپوش سفیدی که به تن داشت، از آن سوی سالن پیچید و همانطور که برگه های آزمایش را با حیرت مرور می کرد نزدیک اتاق دویست و یک شد بی اراده ایستاد و نگاهی به شماره ی اتاق کرد و بعد از لحظه ای با قدم های آهسته وارد اتاق شد

شهاب همانطور که روی تخت دراز کشیده بود با حس اینکه کسی با قدم های آهسته نزدیکش شد دست از چشمانش برداشت و با چشم هایی تنگ شده و اخمی غلیظ نگاهی به دکتری کرد که با مهربانی نگاهش می کرد. ناخودآگاه با دیدن دکتر تلخندی زد و آرام لب زد :

_ بالاخره اومدید دکتر.

دکتر با مهربانی نزدیک تخت شهاب شد و همانطور که عینکش را روی صورتش تنظیم می کرد با لبخند محوی گفت :

_ چه زود خسته شدی از ما پسر جون!

شهاب لبخند کجی زد و گفت:

_ اختیار دارید دکتر این چه حرفیه

من فقط از فضای بیمارستان رنج می برم، می شه جواب آزمایش های منو بگید تا من هرچه زودتر از اینجا برم.

دکتر پلکی زد و به آرامی سری تکان داد و درحالی که دستش را روی پیشانی شهاب قرار می داد با مهربانی گفت :

_ همراهت کو؟

شهاب از این همه تفره رفتن دکتر اختیار از کف داد و با غیظ گفت :

_ گذاشت رفت تنهام دکتر تنها

دکتر با حیرت نگاهش کرد و بعد از مکث کوتاهی نفسی تازه کرد و با حوصله گفت :

_ چند وقته حالت تهوع، تب، سر درد، عضلات درد داری جوون؟

شهاب با سردرگمی دست روی ته ریش هایش کشید و گفت :

_ دو ماهی می شه که این حالت ها بهم دست می ده، چطور؟

دکتر در حالی که سرم را از دست شهاب باز می کرد با نارحتی سری تکان داد و با لهجه ی غلیظ شیرازی گفت :

_ اون وقت بعد از دو ماه تازه اومدی بیمارستان!

شهاب با شرمندگی نگاهش را از چشمان خیره ی دکتر دزدید و آرام لب زد :

_ آخه درگیر کارهای عروسیم بودم؛ تازه چهار روزه که رفتم سر خونه زندگیم.

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

دکتر با شنیدن حرف های شهاب آه از نهادش بلند شد و با ناراحتی نفسش را به بیرون پرتاب کرد و زیر لب با خودش زمزمه کرد :

_ ای خدا پس زخم داره!

شهاب کنجکاوانه نگاهش کرد و همان طور که از جایش بر می خاست با تحکم گفت:

_ دارید کلافم می کنید دکتر، چرا صغری کبری می چینیید واسه من

حرفتون و بزنیید!

دکتر غم زده نگاهش را از هیکل چهارشانه ی پسرک جوان و جذاب روبه رویش گرفت و از همان جا نگاهش را با ناراحتی به بیرون از پنجره ی کوچک اتاق دوخت و گفت :

_ متاسفانه آزمایش های شما مشکوک به بیماری HIV دیده شده شما به همراه همسرتون فردا اول وقت به مطب شخصی خودم میایید تا خودم شخصا پیگیری کنم و دوباره آزمایش بگیرم ازتون.

خدارو چه دیدی شاید این وسط اشتباهی رخ داده پسر جون.

با شنیدن حرف های دکتر مات ماند حس می کرد شقیقه اش به همراه چشمانش نبض می زند، انگار تنها قلبش بود که نبض نداشت و نمی زد. با ناباوری تلخندی زد و سری تکان داد و آرام لب زد :

_ نه چرت می گی دکتر دروغه

من تا حالا کاری نکردم، تا حالا با کسی رابطه نداشتم. تاحالا از وسایل شخصی کسی استفاده نکردم.

در یک حرکت از روی تخت برخاست و به سرعت مقابل دکتر ایستاد و کتتش را با غیظ از تنش خارج کرد و با مشت چند باری به سینه ی ستبرش کوبید و با چشمان سرخ شده از لای دندان هایش غرید :

_ یه نگاه به هیکل من بنداز، به نظرت این هیکل ورزشکاری من به معتادا می خوره.

دکتر بی حرف سری تکان داد و در جوابش گفت :

_ حق با توعه ولی یه آزمایش دادن که کار سختی نیست، هست؟

شهاب با چشمان سرخ شده بزاق دهانش را فرو خورد و با عصبانیت تلخندی زد و دندان روی هم فشرد و با تحکم گفت :

__ من حالم خوبه فهمیدی دکتر؟

دکتر لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد با دستش روی شانه ی شهاب چندتایی آرام ضربه زد و با گفتن به خدا توکل کن از کنارش گذشت.

شهاب با غیظ نفسش را پر صدا فوت کرد و چنگی به موهای حالت دارش زد با عصبانیت قدم هایش را به سمت در خروجی کج کرد تا از آن محیط خفقان هرچه زودتر دور شود که همزمان شایان و کوهیار به اتاق رسیدند. شایان با نگرانی نگاهی به شهاب انداخت و گفت :

__ داداش چته تو چرا سرپایی؟

شهاب برای اینکه خونسردی خود را حفظ کند لحظه ای پلک بست و بعد با لحن آهسته و آمیخته به مهربانی گفت:

__ چیزی نیست، الکی شلوغش نکن

دکتر اومد، سرم دست مو باز کرد بعدش هم گفت تو آزمایشات چیزی نیست، احتمالاً مسموم شدی.

شایان با خیال راحت آهانی زیر لب گفت ولی کوهیار موشکافانه نگاهش کرد و گفت :

__ پس کو جواب آزمایش ها؟

شهاب در حالی که کتتش را روی دوشش می انداخت لبخند کجی زد و گفت :

__ روی تخته.

کوهیار قدمی به سمت تخت برداشت و برگه ها را توی دست گرفت و گفت:

__ پس چرا برنداشتیشون؟

شهاب پوفی کشید و با اخم شانه ای بالا انداخت و گفت :

__ لابد به دردم نمی خوره.

شایان که نگاهش بین کوهیار و شهاب در نوسان بود با لحن شوخی و گفت :

__ شما نمی خواید از اینجا تکون بخورید یا لا بیایید بریم دیگه

کوهیار پوشه ی برگه ها را که از نظر گذراند با بی خیالی برگه ها را روی تخت انداخت و با گفتن حتما که بدرد نمی خورن، قدم هایش را به سمت در خروجی برداشت که از پشت صدای بم و مردانه ی شهاب که با تحکم گفت و ایستا در جایش بی حرکت ایستاد.

کوهیار متعجبانه روی پاشنه ی پا چرخید و نگاهی به شهاب انداخت و گفت :

__ جانم چیزی شده داداش؟

شهاب نگاه نافذش را به کوهیار و شایان دوخت و با غیظ و تحکم انگشتش را در هوا به علامت تهدید جلو رویشان رقصاند و تاکید وار گفت:

__ اگه بفهمم از قضیه ی امروز به کسی چیزی گفتین من می دونم با شما دوتا.

نگاهش را روی شایان تنظیم کرد و ادامه داد :

__ مخصوصا با توام آقا شایان دوست ندارم الکی مامان و بابا رو نگران کنی می فهمی که چی می گم ها.

شایان سری به معنای چشم برایش تکان داد و شهاب وقتی خیالش راحت شد با اشاره ی چشم به در اتاق اشاره کرد و با گفتن خیلی خوب بریم خودش جلوتر از آنها به سمت در خروجی قدم برداشت

ماشین را گوشه ای از خیابان متوقف کرد و با تلخندی روبه کوهیار گفت :

__ مرسی بابت همه چیز.

کوهیار برادرانه دست های شهاب را فشرد و لبخند محوی زد و گفت :

__ این چه حرفیه رفیق خوشحالم که سر حال می بینمت.

شهاب بی اختیار پوزخند کجی روی لبش نقش بست کوهیار سری تکان داد و با گفتن مواظب خودت باش از ماشین پیاده شد و به آن دست خیابان پر ازدحام پناه برد تا سوار اتوبوسی شود و به دیار خود باز گردد تا در لحظات آخر عمر مادرش کنارش باشد.

شهاب غم زده نگاهش را از پشت شیشه ی ماشین از روی کوهیار برداشت و با یک تیکاف بلند از آنجا دور شد.

بی هدف ساعت ها با ماشین در خیابان ها چرخی زد، نه حوصله ی کسی را داشت نه به تماس های پی در پی مادرش جواب می داد.

هوا کم کم در حال تاریک شدن بود که او ماشین را بالا تپه ای خاکی متوقف کرد بدون اینکه از ماشین پیاده شود دستش را تکیه زد به پنجره ماشین و از همان جا به تماشای شهر زیر پایش نشست.

شهری که چراغ های کم سویی از دور دست ها به چشم هایش می خورد و او با بغض نگاه می کرد بی حرف نگاه می کرد، بی ذوق نگاه می کرد، دیگر هیچ چیز این شهر برایش جذاب نبود. بی اختیار بغضش شکست و اشکی روی گونه اش روانه شد. این دنیا با تمام آدم هایش و نیرنگ هایش به او وفا نکردند، اشک هایش پشت سرهم فرو ریختند و دیدش را تاریک کردند تا نتواند یک دل سیر این دنیای بی وفا را تماشا کند. کم کم بغض گلو گیرش به هق هقی پر صدا تبدیل شد. او هق زد نه برای حال و روز خودش بلکه به حال روز دختری هق زد که با هزار امید و آرزو قدم به خانه اش گذاشته بود تا در کنار او خوشبخت شود نه بد بخت ولی حال تنها چیزی که از این زندگی عاید عشقش شده بود مرگی بود که زمان و ساعت و مشخصی نداشت و او باید تموم لحظات زندگیش را با درد و ترس سپری می کرد که کی شیشه ی عمرش به پایان می رسد.

به راستی که او مرد به تمام معنا بود از همان مردهای واقعی که خودشان را نادیده می گیرند و خودشان را فدای یک لحظه خوشی برای زن و زندگیشان می کنند

شهاب هق زد با صدا و پر درد، هیچ کس صدای شکستن قلب او را نشنید جز خدایی که سر نوشت او و عشقش را اینگونه تلخ رقم زده بود.

بی حوصله کلید را در قفل در چرخاند وارد خانه شد. کفش هایش را کنار جا کفشی از پاهایش خارج کرد و بدون اینکه دمپایی به پا کند راهش را با قدم های آهسته به سمت آشپز خانه کج کرد. عطر خوش فسنجانی که عشقش برایش از صبح بار گذاشته بود، دیگر به مزاجش خوش نمی آمد لحظه ای از حرکت ایستاد و بغضش را با درد فرو خورد و زیر لب با خودش زمزمه کرد :

__ لعنت به من لعنت به این زندگی که شروع نشده داره تموم می شه.

خدایا حالا با چه رویی تو چشم های عشقم نگاه کنم و حقیقت بهش بگم.

بی اختیار اشکی به چشمانش نیشتر زد و او با حال و روز آشفته اشک چشمانش را پس زد. با دلی خون و قلبی سرشار از عشق داخل آشپز خانه شد که تازه عروسش را مشغول درست کردن سالاد دید. دلش از همان فاصله کوتاه برای در آغوش کشیدن همسرش لک زد بی اراده کتش را روی کانتر گذاشت و از پشت با قدم های آرام به سمتش رفت و در یک قدمی رها از حرکت ایستاد و از پشت تماشایش کرد. دلش رفت برای موهای بلندی که بافته بود و تا روی باسنش می رسید. تا خواست قدمی به سمتش بردارد و او را در آغوش بکشد، رها ناخواسته به سمتش چرخید و با او رخ به رخ شد. هر اسیده با صدای بلندی هین کشید و بی اختیار دست روی قلبش فشرد.

شهاب با نگرانی او را در آغوش کشید و زیر گوشش آرام لب زد :

__ نترس خانمی من اینجام.

رها با ترس پلک روی هم گذاشت و نفسی تازه کرد و بریده بریده گفت :

_ تو...کی...اومدی....

چه...بی سروصدا....

شهاب تلخند بی صدایی زد و در حالی که بوسه ای روی موهای خوش عطر رها می نشانند گفت :

_ تازه اومدم، فکر کردم صدای باز و بسته شدن در رو شنیدی

رها در حالی که از آغوش شهاب بیرون می آمد با ناراحتی گفت :

_ نه نشنیدم

سپس همانطور که به سمت کابینت ها می رفت تا بشقاب بردارد با صدای آرامی گفت :

_ تا میز و می چینم یه آبی به دست و صورتت بزن.

شهاب نگاهش را از تاپ و شلوار سفیدی که رها به تن داشت گرفت و به سمت روشویی رفت.

رها میز را با حوصله تزیین کرد و غذا ها را کشید و روی میز چید، سپس برای خودش هم صندلی عقب کشید و رویش جا گرفت و منتظر شد تا شهاب بیاید. همانطور که دست به چانه به مخلفات روی میز نگاه می کرد تا چیزی کم کسر نباشد، حضور شهاب را کنارش حس کرد. ناخودآگاه نگاهش را بالا کشید و روی شهاب قفل شد چشمانش را ریز کرد و انگار تازه متوجه سرخی چشم هایش شده باشد بی اراده لب زد :

_ گریه کردی؟

شهاب همان طور که روی صندلی می نشست لبخند کجی زد و با صدای بمی گفت:

_ نه چطور؟

رها متعجبانه ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

_ آخه چشم هات یه جورین؟

شهاب با ناراحتی خودش را سرگرم کشیدن غذا کرد و برای اینکه بحث را عوض کند گفت :

_ چرا صبح به خونه زنگ زدم بر نداشتی به موبایلم که زنگ زدم اشغال بودی

رها دستپاچه نگاهش را روی صورت شهاب چرخاند و من...من کنان گفت :

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

_ راس.. راستش... نشنیدم...

صبح هم ...مامانم زنگ زده بود ..

شهاب همانطور که با غذایش بازی می کرد بی حوصله قاشق و چنگال را در بشقابش رها کرد و با گفتن مرسی تکیه اش را به صندلی زد.

رها با دلهره نگاهش کرد .

_ تو که چیزی نخوردی نکنه خوست نیومد.

شهاب در جوابش سری به معنای نه برایش تکان داد و کلافه از جایش برخاست و با صدای تحلیل رفته ای گفت :

_ خوردی زود بیا اتاق

حرفش را زد و رفت و ندید رهایی را که با استرس و مات نگاهش می کند رها با نگرانی نگاهش را به میز دست نخورده دوخت و با استرس لبش را به دندان گرفت و از خیالش گذشت نکنه همه چی و فهمیده، نکنه امید رفته بهش چیزی گفته دلش مثل سیر سرکه می جوشید. نه توان رفتن به اتاق را داشت نه دل ماندن در آشپز خانه را دل به دریا زد و از جایش برخاست تردید را کنار گذاشت و به سمت اتاق خواب مشترک شان قدم برداشت.

کنارش روی تخت نشست و نگاهی به شهاب انداخت که آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود. با تردید دست روی شانه ی شهاب گذاشت و سرش را به سمت او خم کرد و آرام لب زد:

_ نمی خوای چیزی بگی؟

شهاب با صدای رها با درد پلک روی هم گذاشت و همانطور که کمر صاف می کرد نفسش را پر صدا به بیرون داد، سپس به سمت رها برگشت و نگاهی به چشمان عسلیش انداخت و تلخندی زد و گفت :

_ خسته ام رها خیلی خسته ام.

رها مردد نگاهش کرد و آرام زمزمه کرد:

_ از چی خسته ای؟ از کی خسته ای؟

شهاب نا خودآگاه بغضی کرد و میان بغض و تلخندش آرام لب زد:

_ از خودم.

رها بی حرف و با ناراحتی سرش را به زیر انداخت. شهاب بی اختیار سر روی شانه ی رها قرار داد و گفت :
 _ می گم، واسه ماه عسل بریم مشهد زیارت امام رضا.
 رها لبخند محوی زد و سری تکان داد و گفت :
 _ هر جور که تو راحتی.

شهاب سرش را از رو شانه ی رها برداشت و گفت:

_ این هفته دو سه تا جلسه دارم ولی واسه آخر هفته ی دیگه بلیط می گیرم تا باهم بریم.

رها بی حرف پلکی زد و تا خواست از جایش برخیزد شهاب با دست مانع اش شد و در یک حرکت او را در آغوش کشید و زیر لب گفت :
 _ می شه کنارم باشی.
 الان بیشتر از هر وقت دیگه ای بهت احتیاج دارم.

رها کلافه نگاهش کرد و همانطور که در آغوشش ماند با تحکم گفت:

_ چرا چیزی نمی گی؟ چرا حرفی نمی زنی؟ تو که صبح سرحال پات و از در این خونه بیرون گذاشتی ولی الان ...

مکثی کرد و با غیظ ادامه داد :

_ مثل کسایی که زنشون مردن ماتم.....

شهاب با اخم نگذاشت حرفش را ادامه دهد، حرفش را برید با بوسه اش، با لب هایش.
 رها بی اراده چشم بست و شهاب تن رها را محکم تر میان بازوانش فشرد.

رها کف دستش را به قلب شهاب چسباند و وقتی حس کرد نفس کم می آورد خودش را به زور عقب کشید و با خجالت دست روی لب هایش کشید و آرام گفت :

_ این رسمش نیست، این طوری وسط حرفم می پری؟

شهاب با غیظ پیشانی اش را به پیشانی رها چسباند و با صدای گرفته ای تاکید وار گفت :
_ دیگه هیچ وقت، هیچ وقت از مردن حرف نزن.

و بعد بی حرف بوسه ای به چشمان رهایش زد و انگشتش را آرام روی موهایش کشید. روی تار موهای لختی که روی پیشانی و مژه های بلندش تاب می خوردند.

نگاهش را یک دور روی صورت رها چرخاند و تلخندی زد هنوز هم باورش نمی شد این روزها برایش کوتاه باشند رهایش اینجا بود، دقیقا همین جا کنار او رها بود و خودش بدون هیچ فاصله ای، میان آغوش خیره به چشم هایش از خیالش گذشت کاش دنیا از حرکت و ایسته و من و تو تا ابد همین جوری کنار هم باشیم

عاشقانه نگاهش می کرد میان بغض و تلخند نگاهش می کرد. تنها خودش بود و رهایش و قلبی که بی وقفه از نگرانی روز های آینده می تپید و نفسی که در سینه اش حبس می شد و دردی که در سینه اش می پیچید.

(فصل یازده)

با لبخند محوی عکس هایی که در مشهد با موبایلش انداخته بودند را یکی یکی از نظر می گذراند. همه ی عمر اش به یک طرف و آن چند روزی را که به ماه عسل رفته بودند به یک طرف دیگر، لحظه به لحظه هایش مثل عسل شیرین بود و این شیرینی را مدیون لبخند های گاه و بی گاه رهایش می دانست. لبخند هایی که درست بعد از چهار ماه نامزدی و سه هفته از زندگی مشترکشان پر رنگتر به نظر می رسید.

همانطور که با ذوق عکس ها را مرور می کرد در اتاقش به صدا در آمد و پشت بندش شایان وارد اتاق شد .

شایان مثل همیشه با سر خوشی نزدیکش شد و با لحن شوخی و گفت:

_ چه خبرا شادوماد، ماه عسل خوش گذشت؟

شهاب لبخندی به چهره اش پاچید و گفت :

_ خیلی عالی بود.

شایان در حالی که لبه ی میز تکیه اش را می زد خودش را به سمت شهاب حائل کرد و آرام گفت :

_ یعنی می گی منم زن بگیرم؟

شهاب لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ من می گم آره، آخه دیگه موهات کم کم داره رنگ دندان هات می شه این جوری پیش بره می ترسم پیر زنی چیزی گیرت بیاد.

با حرفش شایان پقی زیر خنده زد و بریده بریده گفت:

__ نه بابا ... اینجوریم که.. فکر می کنی ..نیس ...

شهاب لبخند کجی زد و سری تکان داد سپس همانطور که تلفن به دست منشی را می گرفت تا سفارش دو فنجان قهوه را بدهد گفت :

__ تا یادت نرفته لیست فروش خودرو های جدید واسم بیار

شایان چشم کشداری زیر لب بیان کرد و بعد خم شد از داخل شکلات خوری که روی میز مقابل شهاب قرار داشت شکلاتی برداشت و داخل دهانش قرار داد که لحظه ای طول نکشید که صدای اه ...اه...اش بلند شد و با ابرو های درهم گفت :

__ این زهرماری ها چیه تو شکلات خوری ریختی برادر من، قصد کشتن مردم داری؟

شهاب تک خنده ای کرد.

__ راستش یادم رفته بود روش بزنم دور از دسته اطفال.

شایان با همان چهره ی درهم چپ چپ نگاهش کرد و در حالی که دور دهانش را با دستمال کاغذی پاک می کرد گفت:
__ شکلات هاتم مثل خودت تلخن.

شهاب ناخودآگاه به این حرفش تلخندی زد و تا خاست چیزی بگوید در اتاقش به صدا در آمد و پشت بندش خانم صادقی سینی بدست داخل اتاق شد.

یکی از فنجان های قهوه را مقابل رییسش گذاشت و فنجان بعدی را با لبخند مقابل رییس دوش گذاشت و زیر لب با خوش رویی نوش جانی تحویلش داد. شایان دور از چشم برادرش چشمکی حواله ی خانم صاقلی کرد و به آرامی لب زد :

__ مرسی عشقم.

بیتا سرمست و با ذوق لبخندی نثارش شایان کرد و همان طور که در حالو هوای خودش سپری می کرد با صدای بم شهاب که معترضانه صدایش کرد دستپاچه به خودش آمد و من ..من کنان گفت :

__ بله...آقای ..امیری ..امری بود؟

شهاب در حالی که برگه های مقابلش را مرتب می کرد و با تحکم گفت:

_ عرضی نیست خانم می تونید برید.

خانم صادقی تند تند سری تکان داد و با عجله از اتاق خارج شد.

شایان که از رفتار تند شهاب با بیثباتی ناراحت شده بود، غم زه نگاهش کرد و گفت :

_ داداش چرا با این بنده خدا این طوری صحبت می کنی؟ دختر مردم گناه دار بخدا از ترس رنگش مثل گچ سفید شده بود بخدا.

شهاب زیر کانه نگاهش کرد و بی تفاوت گفت :

_ نمی خواد تو دلنت به دختر مردم بسوزه!

شایان سر به زیر انداخت و به آرامی لب زد :

_ دل دیگه ... می سوزه ...

شهاب لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ نکنه خبریه ما ازش بی خبریم؟

شایان لبخند محوی زد و تا خاست بعد از مدت ها با برادرش درد و دلی کند صدای زنگ موبایلش به صدا در آمد کلافه پوفی کشید و همانطور که موبایلش را از جیب بغل کتش بیرون می کشید زیر لب لعنتی نثارش کرد و جواب داد :

_ جانم آقای فرهانی

ممنون به لطف شما ماهم خوبیم

بله شرکتم، اتفاقا پیش شهاب هستم.

جان چیزی شده مشکلی پیش اومده؟

واقعا خیلی ناراحت شدم خدا بیامرزتش حالا چرا فوت کرد؟

شهاب بی اختیار نگاه از برگه های روی میز گرفت و بزاق دهانش را فرو خورد و با کنجکاوی نگاه شایان کرد و با اشاره ی دست پرسید چیزی شده؟

شایان همان طور که شنونده ی حرفای آقای فرهانی بود با ناراحتی پلکی برای شهاب باز و بسته کرد و بعد از مکث طولانی به آقای فراهانی گفت:

__ پس که این طور، خدا از تقصیراتش بگذره

فقط یه چیزی از طرف شرکت ما، یه دست گل بزرگ سفارش بده بگو بیرن جلو در پدر و مادرش و از طرف ما تسلیت بگن.

کلافه نفسی پر صدا کشید و ادامه داد:

__ هر چی باشه رستمی یه مدت با ما همکار بود، خوبیت نداره الان تو این وضعیت به فکر تلافی باشیم.

باشه پس همه ی کارها به عهده ی خودت فعلا.

شایان با ناراحتی تماس را قطع کرد و نفسی عمیق کشید که همزمان شهاب با کنجکاوی پرسید :

__ چی شده؟

شایان همانطور که از جایش بر می خاست با ناراحتی گفت :

__ رستمی مرده.

شهاب متفکرانه دست به ته ریش هایش کشید و درحالی که تکیه اش را به صندلی می زد با صدای نسبتاً آرامی گفت :

__ چطور مرده؟

شایان قدمی به سمت پنجره ی اتاق شهاب برداشت و گفت :

__ به گفته ی فرهانی مثل اینکه دچار بیماری HIV شده بوده، یه روز که زن سابقش از سرکار میاد میاد می خواد بره داخل خونش اون و تنها گیر میاره تا بلایی سرش بیاره و رفتن شو یجورایی تلافی کنه، زنشم که می دونسته رستمی آلوده به ایدزه و اونو هم می خواد به این بیماری آلوده کنه با گلدونی که دم دستش بوده می زنه تو سرش و اونم همونجا درجا تموم می کنه.

با حرف های شایان دلش هری ریخت و لحظه هایی که با رستمی دعوا کرده بود جلوی چشمانش تداعی شد و ناباورانه سرش را به آرامی به چپ و راست تکان داد و با خودش زمزمه کرد :

__ حالا فهمیدم چرا بی هوشم کردی عوضی!

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

برگه ها را بی اختیار روی میز رها کرد و سریع از جایش برخاست و همانطور که لابه لای برگه ها دنبال موبایلش می گشت با غیظ گفت :

__ من می رم بیرون، به کاری واسم پیش اومده خودت حواست به شرکت باشه.

شایان تند و فرزندش را مقابل شهاب رساند و متعجبانه پرسید :

__ چت شد تو یهو؟

کجا می خوای بری با این عجله؟

شهاب با پیدا کردن موبایلش عصبی آن را میان دست هایش فشرد و با تلخندی روبه شایان گفت :

__ رها کمی حالش بد بود وقت دکتر داشت می خوام ببرمش دکتر.

شایان سری تکان داد و گفت :

__ خدایی نکرده مشکلتش که جدی نیست؟

شهاب همانطور که به سمت در خروجی قدم بر می داشت گفت :

__ نه چیزی نیست.

با عجله از شرکت بیرون زد و سوار ماشینش شد و در اولین فرصت خودش را به مطب دکتر مخصوص خودش رساند

با قدم های بلند پله ها را دوتا یکی کرد و خودش را به در ورودی مطب رساند. دستپاچه به سمت میز منشی رفت و با اخم همیشگی اش گفت:

__ دکتر راد هستن؟

منشی با صدای مردانه ای سری بلند کرد و با دیدن هیبت مردانه ی پسرک جذاب و خوشتیپ روبه رویش لبخند دندان نمایی نثارش کرد و گفت:

__ بله هستن، اگه وقت می خواید بشینین تا براتون نوبت بزوم.

ابرو هایش را با غیظ بیشتر در هم تنید و خودش را کمی به جلو خم کرد و در حالی که با خشم به چشمای منشی می نگریست با صدای خشنواری لب زد :

_ نوبت نمی خوام، بهش بگو شهاب او مده

کار واجب داره

منشی که دختر جوان و لوندی به نظر می رسید لنگه ابرویی برایش بالا انداخت و لبخند کجی نثارش کرد و گفت :
_ پس لطفا منتظر باشید.

شهاب بی حوصله دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و با همان ژست همیشگی اش شروع کرد به قدم زدن. لحظه ای طول نکشید که منشی با صدای نسبتا نازکی خطاب به شهاب گفت :

_ آقای.....

مکئی کرد و لبخندی زد و گفت :

_ متاسفانه فامیل تون رو هم که نمی دونم

بعد از مریض می تونید برید داخل.

شهاب بی اراده پوزخندی زد و با گفتن امیری هستم، قدم هایش را به نزدیک ترین صندلی که قرار داشت کج کرد.

با حالی پریشان و عصبی خودش را روی صندلی پرت کرد و آرنج دست هایش را روی زانو هایش قرار داد. کلافه دست هایش را لای موهای پر پشتش فرو کرد و با پاهایش به صورت ریز روی زمین ضرب گرفت.

تمام فکرش به گذشته بازگشت به شبی که با رستمی درگیر شده بود. دیگر مطمئن شده بود که رستمی ناجوان مردانه او را در گیر بلایی خانمان سوز کرده است، بی اختیار چنگی به گلویش زد و بزاق دهانش را به سختی فرو خورد دیگر شک اش به یقین تبدیل شده بود که او دچار همچین بیماری شده است.

نگاه بی تابش را به در اتاق دکتر دوخت که همزمان مریض از اتاق دکتر بیرون آمد جراتش را به خرج داد و با پاهای ناتوانش از جایش برخاست و به سمت اتاق دکتر قدم برداشت. پشت در اتاق که رسید تقه ای به در اتاق زد و داخل شد با دیدن رفیق قدیمی اش تلخندی زد و زیر لب سلامی داد.

مهرداد با دیدن شهاب لبخند عمیقی زد و با خوش رویی از پشت میز اش بیرون آمد و گفت :

_ رفیق خبر می دادی تا گاوی، گوسفندی جلو پات زمین می زدیم

شهاب به عادت همیشگی اش انگشت شصتتش را کنار لبش کشید و بی حوصله گفت :
 _ مهرداد وقت ندارم می شه چند لحظه باهم جدی حرف بزنیم.

مهرداد سر تا پای رفیقش را از نظر گذراند و در حالی که دستش را دور شانه ی شهاب می پیچید با تردید گفت :
 _ چیزی شده؟

شهاب با ناراحتی نگاه از مهرداد گرفت و به سمت مبل راحتی که روبه رویش قرار داشت رفت و رویش جا گرفت. مهرداد هم متقابلا روبه رویش نشست و دست هایش را درهم گره زد و گفت :
 _ می شنوم؟

شهاب مردد لبش را به دندان گرفت و خیره به گلدان روی میز آرام لب زد :

_ می خوام ازم آزمایش HIV بگیرم؟

مهرداد پوزخند صدا داری زد :
 _ واسه چی؟

شهاب نگاهش را تنگ کرد و غم زده نالید ؛
 _ درد دارم، یه درد پنهون.

مهرداد ریزبینانه نگاهش کرد و با تردید پرسید :
 _ با کسی رابطه داشتی؟

شهاب اینبار با غیظ نگاهش کرد و دندان روی هم سایید و آرام گفت :
 _ مهردادبه نظرت من همچین آدمیم!

مهرداد خجالت زده سر به زیر انداخت دست هایش را به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت :

__ پس کامل توضیح بده تا زود قضاوتت نکنم.

شهاب در جایش تکانی خورد و خودش را جلو کشید و آرام شروع کرد با توضیح دادن اتفاقات اخیر زندگیش.

شهاب حرف می زد و مهرداد هر لحظه با شنیدن حقایق زندگیش ناباورانه نگاهش می کرد.

با تمام شدن حرف های شهاب ، مهرداد سری تکان داد و با عجله از جایش برخاست و در حالی که روپوش سفیدش را از تنش خارج می کرد گفت :

__ پاشو زود بریم آزمایشگاه رفیقم تا اونجا خودش شخصا ازت آزمایش بگیره.

شهاب ملتمسانه نگاهش کرد و پرسید :

__ چند روزه جوابش و میده؟

مهرداد همانطور که وسایل مورد نیازش را داخل کیفش می چپاند و گفت :

__ چند روز چیه درجا جوابش و می ده.

شهاب سری تکان داد و آب دهانش را پر صدا قورت داد و گفت :

__ پس بزار یه زنگ به خانمم بزنم و بهش بگم که ناهار منتظرم نباشه.

مهرداد همانطور که با تلفن منشی را می گرفت تا مریض های بعدی را با هماهنگی او کنسل کند دستپاچه رو به شهاب گفت :

__ هر کاری می کنی فقط زود بیشتر از پنج دقیقه وقت نداری

شهاب در جوابش سری تکان داد و از جایش برخاست. موبایلش را از جیب بغل کتتش بیرون کشید و شماره ی رها را گرفت که با شنیدن مشترک مورد نظر در حال مکالمه است نفس پر صدایی کشید و بلافاصله تماس را قطع کرد و موبایل را میان حصار دست هایش فشرد و از خیالش گذشت :

__ با کی این قدر حرف می زنی.

همان طور که متفکرانه دست به ته ریش هایش می کشید بهراد به سمتش آمد و با کف دستش آرام ضربه ای به شانه ی شهاب زد و در حالی که از کنارش می گذشت و به سمت در اتاقش می رفت گفت :

__ تا دیر نشده راه بیافت داداش.

با ضربه ی بهراد به خودش آمد و با یک هو نفسش را به بیرون پرتاب کرد و با قدم های بلند به دنبال بهراد از اتاق خارج شد.

با دلشوره نگاهی به ساعت مچی روی دستش انداخت و پوفی زیر لب کشید و گفت :
_ مهرا د چی شد پس دو ساعت اون تو رفتن چیکار می کنن، پس چرا نمیان بیرون؟

مهرا د که با دلهره به در روبه رویش خیره شده بود گفت :

_ عجله نکن باید دقت کنن یا نه؟

شهاب از جایش برخاست تا قدمی بزند که همزمان در آزمایشگاه باز شد و نگاه نگرانش با برگه هایی که در دست دکتر بود طلقی پیدا کرد بهراد از جایش برخاست و جلوتر از شهاب هراسیده خودش را مقابل دوستش رساند و آرام لب زد :

_ میثم چی شد؟

میثم که غم زده نگاهش بین شهاب و مهرا د در نوسان بود با ناراحتی سری تکان داد و آرام زمزمه کرد :

_ متاسفم.

همین حرفش کافی بود تا شهاب از همان فاصله ی کم متوجه همه چیز شود

بی اختیار سرش سنگین شد و حس کرد رگ های پیشانی اش می سوزد دست روی پیشانی اش فشرد و به سختی نفسی کشید درد که به شقیقه هایش کشید دیگر نتوانست چیزی بگوید . کم کم نفسش که تنگ شد پاهایش هم سست شد و بی اراده پلک هایش روی هم افتاد و بر روی زمین فرود آمد.

با صدای صندلی های چوبی که کنار هم مرتب چیده شده بودند و حال با برخورد شهاب هر کدام گوشه ای افتاده بودند بهراد به خودش آمد و وحشت زده نگاهی به پشت سرش انداخت که با دیدن جسم بی جان شهاب بر روی زمین، یا ابو الفضلی زیر لب گفت و به همراه میثم به سمتش پا تند کردند.

بهرا د دستپاچه کنارش زانو زد و در حالی که نیم تنه ی شهاب را در آغوش می گرفت با صدای نسبتا بلندی فریاد زد :

_ کمک یکی به اورژانس زنگ بزنه.

میثم تند فرزند دستش را روی نبض شهاب قرار داد و وقتی نبضش را منظم حس کرد گفت :

_ چیزی نیس بهرا د، الکی شلوغش نکن یه شوک عصبی بهش وارد شده

بهرا د با چشمان سرخ شده نگاهی به جمعیتی که دورشان را احاطه کرده بودند انداخت و با صدای نسبتا بلندی فریاد زد :

_ لامصبا دورش و خلوت کنین، بزارین رفیقم نفس بکشه.

افرادی که دور شان ایستاده بودند سریع قدمی به عقب برداشتند و از میان آن ها دخترکی لیوان به دست مقداری آب برای میثم آورد و گفت :

_ آقای نعمتی یکم آب بپاچید به صورتش

میثم دستپاچه لیوان آب را از او گرفت و به صورت بی رنگ شهاب مقداری آب پاچید.

با خنکی آب پلک هایش تکانی خورد و نفسی گرفت که باعث شد قفسه ی سینه اش بالا و پایین شود . بهراد با بهوش آمدن شهاب با بغض لبخند کمرنگی زد و گفت :

_ کشتی منو تو پسر.

شهاب میان بغض تلخندی زد و بریده ، بریده گفت :

_ می...می شه ..منو ..از این جا... ببری بیرون؟

بهراد بی اراده پلک هایش را باز و بسته کرد و اینبار میثم با تردید پرسید:

_ شهاب جان می خوای به خانوادت زنگ بزنیم؟

شهاب با بی حالی سری به نفی تکان داد و مهرداد خوب می دانست رفیقش مغرورتر از این حرفاست که بخواهد همه را نگران حال خود کند، سپس با مهربانی به کمک میثم رفیق زخم خورده اش را از روی زمین بلند کردند و به بیرون از آزمایشگاه بردند و به کمک هم او را داخل ماشینش نشانند.

سپس بهراد با یک خدا حافظی سر سری از میثم ماشین را دور زد و پشت رل نشست تا به یاد گذشته شهاب را به پاتوق همشگی شان ببرد تا کمی با او درد و دل کند.

در طول مسیر سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و بی حرف پلک هایش را روی هم قرار داده بود و به فردایی فکر می کرد که چطور همه چیز را برای رهایش می خواهد باز گو کند و از او هم بخواهد تا آزمایش بدهد.

با یاد آوری فردایی تلخ بغض به گلویش چنگ زد و او مثل همیشه با غرور بغضش را بلعید تا مبادا دوستش فکر نکند او به همین زودی شکست خورده است.

با اخم هایی در هم از لای پلک های نیمه بسته اش نگاهی به بیرون از شیشه ی ماشین انداخت، وقتی متوجه شد که خارج از شهر می شوند بی حوصله سرش را از پشتی صندلی جدا کرد و آرام لب زد :

_ کجا می ری بهراد؟

بهراد با مهربانی نگاهش کرد :

_ جایی که یه زمانی پاتوقمون بود، یادت که نرفته؟

در جایش تکانی خورد و کلافه دستش را روی بازوی بهراد قرار داد و با تحکم گفت :

_ نه نرو اونجا همین جا کنار خیابون نگه دار باهات حرف دارم.

بهراد لبخند محوی تحویلش داد:

_ هر طور تو بخوای.

و بعد سرعتش را کم کرد و با یک راهنما زدن ماشین را گوشه ای از خیابان متوقف کرد و بعد به سمت شهاب چرخید و گفت :

_ جونم داداش.

شهاب دل دل کرد برای گفتن حرف هایش و در آخر دل به دریا زد و با همان اخم های همیشگی اش زبان روی لب های باریکش کشید و گفت :

_ بهراد، تو تنها کسی هستی که همه چیز رو میدونی

بی اختیار بغضش شدت گرفت و راه نفس کشیدنش را بست، مکث کوتاهی کرد و سرش را بالا گرفت و نگاهش را به بیرون از شیشه سوق داد و ادامه داد:

_ خوب می دونی عمر من به دنیا نیست شاید فردا یا شایدم پس فردا معلوم که نیس کی ولی دیر یا زود با تمومه خوبی هام و بدی هام این دنیارو ترک.

بهراد غم زده میان حرفش پرید :

_ نگو داداش شاید علاجی.

اینبار شهاب میان حرفش پرید و کلافه پوزخنده کجی زد و گفت :

_ خودتم میدونی علاجی نداره پس بزار حرف های آخرم و بهت بزدم.

با این حرفش بهراد قلبش گرفت و اشک به چشمانش نیشتر زد.

شهاب با چشمان سرخ شده مات هوایی ماند که مثل دلش ابری بود و هر لحظه ممکن بود با یک تلنگر او هم بیارد ، خیره به آسمان گرفته ادامه داد :

_ ازت یه خواهشی دارم

اینکه همه چیزتو به خانوادم بگی عین حقیقت.

آخه دوست ندارم خودم بگم اینجوری اشک مادرم و جلو چشم هام می بینم بغض سنگین پدرم و حس می کنم.

واسم سخته راضیم بمیرم ولی اشک شون و نیبیم می فهمی که چی می گم داداش.

بی اراده مکثی کرد:

_ولی رها ...

به اینجای حرفش که رسید بی اختیار بغضش شکست و اشکی سمج از گوشه ی چشمش فرو ریخت. میان نفس های سنگینش بریده بریده با صدای بمی گفت :

_ خودم ... باهانش حرف ... می زدم

بهراد همانطور که بی صدا و مردانه اشک می ریخت نتوانست با حرف های رفیقش روی احساساتش غلبه کند و همین باعث شد که شهاب را به شدت در آغوش بکشد و عطر خوش رفاقت چندین سالیشان را با جان دل به ریه هایش بفرستد.

هر دو در خلوت و سکوت، بی صدا و مردانه اشک می ریختند غافل از اینکه مادر شهاب در آن سوی شهر دلواپس پسرک مغرورش بود و با هر بار تماس بی پاسخش دلشوره اش شدت می گرفت و او را تا مرز مردن پیش می برد دست خودش که نبود مادر بود و در قلبش چیزی به نام حس سوم پنهان بود و که باعث می شد از دور دست ها هم متوجه حال پاره ی تنش شود.

بی صدا کلید را در قفل چرخاند و به آرامی داخل خانه شد هر کدام از کفش هایش را بی حوصله گوشه ای پرت کرد و بعد نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند، وقتی جای خالی رهایش را در سالن پذیرایی حس کرد از خیالش گذشت حتما بالا تو اتاقه پس با تردید قدم هایش را آرام به سمت اتاق خواب مشترک شان کج کرد. همانطور که پله ها را آهسته بالا می رفت

نگاهی انداخت به برگه های آزمایشی که در دست داشت بی اختیار لحظه ای میان پله ها از حرکت ایستاد استرس تمام وجودش را فرا گرفته بود و صدای گرومپ گرومپ ضربان قلبش را به وضوح می شنوید

با بغض برگه ها را میان دست هایش مچاله کرد و عرق سردی را که روی پیشانی اش نشست بود با ساعد دستش پس زد و زیر لب لعنتی نثار خودش کرد و بعد با غیظ دندان روی هم فشرد و به راهش ادامه داد به پشت در اتاق که رسید نفسی تازه کرد و بعد از لای در نگاهی به داخل اتاق انداخت که رها را مشغول خواندن دفتر دی دید.

تقه ای به در اتاق زد و داخل شد رها با دیدنش سریع دفتر را بست و دستپاچه از جایش برخاست و من ..من کنان گفت :
_ سس...سلام ...کی ..اومدی؟

شهاب که به وضوح رنگ پریدگی رها را حس کرده بود با چشمانی خسته نگاهش کرد و ابرویی برایش بالا انداخت و گفت :

_ تازه اومدم.

رها هر اسیده آب دهانش را با صدا قورت داد که از چشم تیز بین شهاب دور نماند شهاب همانطور که کتش را با بی حالی از تنش خارج می کرد کنجکاوانه پرسید :

_ چی می خوندی؟

رها دستپاچه همدم را پشتش پنهان کرد و بریده ، بریده لب زد:

_ هی...هیچی ...

شهاب بی حوصله کتش را به همراه برگه های آزمایش روی تخت پرت کرد و بعد فاصله ی بین شان را با قدمی کوتاه پر کرد و روبه روی رها ایستاد سپس کلافه نگاهش کرد و بعد از مکثی کوتاه با صدای بمی آرام گفت :

_ پس چرا قایمش می کنی؟

با این حرفش بند دلش پاره شد و بی اختیار قدمی به عقب برداشت و با چشمانی که از ترس می لرزیدند بی حرف نگاه شهاب کرد و دفتر را محکم تر از قبل میان دست هایش فشرد.

شهاب بی حوصله تلخندی زد و دستش را جلوی رها دراز کرد و گفت :

_ بده ببینم چیه؟

رها با بغض سرش را به چپ و راست تکان داد و باز هم قدمی به عقب برداشت با عکس العمل های مشکوک او شهاب کم کم اخم هایش پر رنگ شد و با غیظ نگاهش کرد و دستش را جلو رویش بالا و پایین کرد و با تحکم گفت :

_ رها حال و حوصله ندارم، می گم اون دفتر لامصبو بده.

رها هر اسیده نگاهش را از شهاب گرفت و همانطور که با بغض پلک هایش را می بست لب گزید تا اشک نریزد. شهاب کلافی پوفی کشید و دستش را با عصبانیت روی ته ریش هایش کشید و بعد با حرص نگاهی به صورت رنگ پریده ی رها انداخت و با چشمانی که رگ های سرخش پیدا بود عصبی صدایش را بالا برد :

_ ...بده من اون لامصب و!

رها از ترس شانهِ هایش پرید و بی اختیار اشکش روی گونه اش چکید و گفت :

_ دفتر خاطرات یه چیز شخصیهِ نمی تونم بدمش!

با هر کلمه ای که رها به زبان می آورد تک تک رگ های پیشانی و شقیقه های شهاب تیر می کشیدند اما با این حال صدایش را بالا برد و فریاد زد :

_ تو این خونه هیچ چیز شخصی وجود نداره، می فهمی.

شهاب می فهمی را با تحکم ادا کرد و بعد نفس بریده ای کشید و آرام تر از قبل ادامه داد :

_ ...لامصب آخه من شوهرتم، می فهمی ...شوهرتم، شوهرت

رها با چشمانی که اشک در آن ها حلقه زده بود و دیدش را تار کرده بود به مرد مغرورش نگاه کرد پاهایش خشک شده بود و تنش از شدت استرس یخ زده بود تک ضرب بینی اش را بالا کشید و بریده بریده گفت :

_ ب...بخاطر... خودت می گم ، اگه...اگه...این و بخونی...همه چیز عوض می شه...خواهش می کنم ، بزار همه چیز همین جوری که هست بمونه شهاب ...

شهاب عصبی چنگی به بازوی برهنه ی رها زد و تن بی جانش را به جلو کشید رخ به رخ که شدند با چشمان سرخ شده نگاهش کرد و زیر لب غرید:

_ مگه چی نوشتی توی اون دفتر لعنتی؟

رها بی حرف با چشمان خیس نگاهی به صورت پریشان و برافروخته ی شهاب کرد
شهاب که سکوت طولانی اش را حس کرد محکم بازویش را تکان داد و فریاد زد :
_ باتوام ...د...جوابم و بده لعنتی

رها پلکش پرید و میان اشک و هق هق تقلا کرد تا بازویش را از میان انگشتان مردانه اش بیرون بکشد که شهاب محکم
تر بازویش را فشار داد و پر از خشم دفتر را از میان آن یکی دست رها که پشتش پنهان بود به شدت بیرون کشید و زیر
لب لعنتی نثارش کرد و بعد بازویش را باغیظ رها کرد و مشغول باز کردن دفتر شد.

هر خط از دفتر را که می خواند اخم هایش بیشتر در هم فرو می رفت و قلبش بیشتر در سینه اش بی قراری می کرد بی
اختیار چنگی به قلبش زد و حس کرد قلبش از کار افتاده است عصبی و با خشم تند تند دفتر را ورق زد تا به قسمت آخرش
رسید، وقتی نگاهش با نام امید و دست خطش تلقی پیدا کرد شروع کرد به خواندنش، هر خط از عاشقانه های امید را که
می خواند خون در رگ هایش می جوشید و او را عصبی تر می کرد. خط آخرش را که خواند و تمام کرد با عصبانیت
دفتر را به دیوار پشت سر رها کوبید و چشمانش را گرد کرد و با صدای خشناری نعره زد :
_ لعنتی... می کشمت.....

با فریادش رها ترسیده دست روی گوش هایش گذاشت و همان جا کنار دیوار سر خورد و چهار زانو بر روی زمین فرود
آمد هق زد

شهاب دیوانه وار مشتتش را به دیوار پشت سر رها کوبید و فریاد زد :

_ من لعنتی بارها بهت گفتم آگه دوسم نداری راحت و از من جدا کن گفتم یا نگفتم!
من آدمی نبودم که جلوی رفتن تو بگیرم.
آدم اینکه تویی که داری می ری رو از پشت بغل کنم و هزار بار بگم نرو نبودم.
بودم، یا نبودم!

رها همانطور که صورتش را با دست هایش پوشاند بود و با صدای بلندی هق می زد سرش را به آرامی تکان داد.

شهاب بار دیگر با عصبانیت کنارش زانو زد و چنگی به موهای بلندش زد که روزی خودش برای تار تار آن ها می مرد
با صدایی که از شدت خشم دو رگه شده بود کنار گوشش لب زد :

_ خودت می دونستی من چجور آدمیم.

من فقط آدم و ایستادن نگاه کردن بودم

آدم دست و پنجه نرم کردن با نبودن ها، آدم راحت دل کندن از دل کنده ها.

پس می تونستی همون اول راهت و بکشی بری، همون موقع ها که بهت می گفتم چرا باهم انقدر سردی نه الان که دیگه ز نمی.

شهاب امیری غیرتش اجازه نمی ده که مردم پشت سرش صفحه بزارن بگن چقدر بی غیرت بوده که نتونست زندگیش و اداره کنه.

با بی رحمی تو چشمان عسلی رنگ رهائش خیره شد و ادامه داد :

_ از الان تا آخرین لحظه ی عمرت پیشم می مونی، کنیزی می کنی نه خانمی خونم و لیاقت خانم بودن و نداشتی
لیاقت مهربونی هام و نداشتی.

فریاد زد و با هر فریادش موهای بلند رها را بیشتر میان چنگش می فشرد و تکان میداد :
_ می فهمی لعنتی، لیاقت هیچی نداشتی!

رها همانطور که هق می زد به چشمان شهاب خیره شد، چشمانی که حال از عصبانیت دوکاسه ی خون شده بودند و دیگه اثری از آن دو تپله ی سبز رنگ وجود نداشت. نبض کنار شقیقه های شهاب با تپش های قلبش هماهنگ شده بود رگ های گردنش طوری متورم شده بود که ریشه به تنش می انداخت شهاب خسته از آن همه داد و فریاد، سرش را به نزدیکی گوش رها فرستاد و با صدایی که از شدت خشم دو رگه شده بود آرام لب زد :
_ حالم ازت بهم می خوره

سپس سر رها را به شدت عقب هل داد و چنگش را از لای موهایش بیرون کشید غافل از اینکه متوجه برخورد شدید سر رها با دیوار بشود از جایش برخاست و به سمت در اتاق قدم برداشت.
رها با برخورد سرش به دیوار دردی عمیق در سرش پیچید که باعث شد آخ ریزی از لب هایش به بیرون پرید. با بی حالی دست روی پیشانی خونی اش کشید و با صدای تحلیل رفته ای شهاب را به قصد کمک صدا زد شهاب بی توجه به صدا زدن های رها لحظه ی آخر در درگاه اتاق با عصبانیت به سمتش چرخید تا فوشی نثارش کند که با دیدن رها با آن تیشرت سفید غرق از خونس چشمانش درشت شد و رنگ از رخس پرید و من ..من کنان لب زد :
_ ر...رها...

سپس سریع به سمتش قدم برداشت و کنار تن بی جان رهائش زانو زد و تن غرق از خونس را در آغوش کشید و با اشک هایی که دیدش را کم کم تار می کردند دست روی پیشانی خونی اش کشید و با التماس زمزمه کرد :
_ غلط کردم رها، تو رو خدا یه چیزی بگو عشقم، من بدون تو می میرم خانمی رها ... رها

رها میان ماندن یا نماندن در این دنیای بی رحم و بی عدالت بی جان تلخندی زد، با درد با غم

سپس همانطور که در آغوش شهاب جان می داد و می لرزید اشکی از گوشه ی چشمش فرو ریخت و درست بر روی قلب شهاب فرود آمد تمام توانش را جمع کرد و به زبانش داد و بریده بریده گفت :

__ من...من و...بب..بیخش...شها...ب..

من...هی...هیچ...وقت..نتونس...تم...عاش..عاشقت...باشم...

بالاخره با تمام توان حرف دلش را زد حرفی که روی قلبش سنگینی می کرد و حال با گفتنش نیمی از وجودش آرام گرفته بود. میان اشک و خون پلک هایش به آرامی روی هم افتاد و او وداع آخرش با این دنیا را فقط در چشمان سرخ از اشک مرد مغرورش گفت و به تاریکی مطلق پیوست.

شهاب میان هق هقه هایش بوسه ای به موهای رهایش زد و سر به بالا گرفت و فریاد زد :

__ خدایا...دنیات و بدون اون نمی خوام...ازم نگیرش.....

در حالی که او رفته بود، جان به جانش هم می کرد خدایش نا عادلانه عشقش را از او گرفته بود. دیوانه وار هق می زد و تن بی روح و بی جان رها را بیشتر به خودش فشار می داد تا بلکه او برگردد.

با صدای زنگ موبایل رها پلک هایش تکانی خورد و با بی حالی سرش را از دیوار پشت سرش جدا کرد و پلک هایش را به آرامی از هم باز کرد. با گیجی نگاهی به رها انداخت که غرق خون در آغوشش به خواب ابدیش پیوسته بود با دیدنش در آن وضعیت به خودش آمد و نگاهی به پنجره ی اتاق شان انداخت که حتی تاریکی هوا از پشت پرده های گرمی رنگ اتاقشان به رخ می کشید. انگار تازه فهمید بود نیمه های شب شده است و نیز خودش ساعت ها در بیهوشی به سر برده است. نگاهش را بی تابانه از تاریکی هوا گرفت به صورت خونی رها دوخت و انگار تازه فهمیده بود که رهایش را برای همیشه از دست داده است چشمانش که دوباره لرزیدند مجددا صدای زنگ پی در پی موبایل رها را شنید . با گیجی نگاهش را به سمت موبایل رها سوق داد که آن را در میان خون های جاری شده بر روی زمین یافت، با دستانی لرزان گوشی را از روی زمین برداشت و با دیدن نام حامد بر روی صفحه ی شکسته ی موبایل چشمانش پر شد و شانه های مردانه اش لرزید.

با چشمان خیسش نگاهی به صورت خونی رها انداخت و با تردید تماس را برقرار کرد که صدای دل نگران حامد را از پشت خط شنید که با صدای بلندی فریاد زد:

__ کدوم گوری تو رها؟ چرا از صبح گوشیت جواب نمی دی؟

با شنیدن صدای داد و فریاد حامد با درد پلک هایش را بست و بی صدا پشت گوشی هق زد حامد که انگار متوجه صدای هق هقه های کسی را از پشت گوشی شود، بار دیگر دل نگران تر از قبل لب زد :

__ الو...رها...خواهری...رها باتوام...الو...الو...

فریاد زد :

_ چرا حرف نمی زنی دختر رها...رها؟

شهاب میان حق هقه هایش نگاهی به چشم های بسته ی رها انداخت و بعد با صدای گرفته و خشداری آرام لب زد:

_ رها رفت حامد ...رها تنهامون گذا....

با نعره ی حامد از پشت خط حرف در دهانش نصفه ماند و بی صدا اشک ریخت بی اختیار گوشه ای از میان دست هایش سر خورد و بر روی زمین افتاد که باعث شد هر کدام از قطعاتش گوشه ای از اتاق پرت شوند.

با درد پیشانی اش را به پیشانی خونی رها چسباند و میان اشک و خون بوسه ی کوتاهی به لب های خشک شده ی رهایش زد و آرام با صدای گرفته ای زمزمه کرد :

_ خانمی این آخرین بوسه مون بود درست از همون بوسه هایی که همیشه از شون فراری بودی.

میان اشک هایش تلخندی زد و نگاهش را به چهره ی معصوم رهایش دوخت. دستش را سمت موهای روی پیشانی اش برد که آویخته به لخته های خون شده بودند با احتیاط کنارشان زد و بی جان گفت :

_ یادته بهت چی گفته بودم.

بهت گفته بودم که من بدون تو بلد نیستم نفس بکشم، پس چرا ترکم کردی ها

نگفتی شهاب بدون تو نفسش بند میاد

نگفتی جونش بسته به جون تو عه.

صدایش می لرزید، مثل همان صداهایی که خسته به نظر می رسید همان هایی که یک درد عمیقی پشت شان نهفته است و صدایشان را گرفته می کند.

خسته بود از همه دنیا خسته بود.

چشمان خیس از اشکش را بست و پیشانی اش را تکیه زد به پیشانی رهایش و دل زد :

_ اسم کار تو چی بذارم ها

رفیق نیمه راه، یا بی وفاء، یا بی معرفت!

شهاب همانطور که دیوانه وار رها را به خودش می فشرد و اشک می ریخت صدای کوبش در به گوشش رسید و پشت بندش صدای داد و فریاد امید و حامد را که فریاد می زدند «شهاب شهاب، دررو باز کن» شهاب با شنیدن ضربه های در و داد و هوار آنها تکان نخورد بلکه همانند آدم های مسخ شده با دلی خون رها را نگاه کرد و با صدای خشن آرام کنار گوشش لب زد :

_ سرو صداها رو می شنوی عشقم انگاری اومدن تو رو ازم بگیرن!

می خوان ما رو جدا کنن، باورت می شه

می خوان زن شهاب و بیرن همون شهابی رو که همه از اخم های رو پیشونیش حساب می بردن

حالا اومدن جلو چشم هاش ناموسش رو ببرن.

باورت می شه.

با صدای جیغ آژیر پلیس و پشت بندش صدای آمبولانس دستپاچه نگاه بی قرارش را یک دور در صورت رها چرخاند و بی اختیار تند تند بوسه های ریزی به سر و صورت خونی رها زد و گفت :

_ عشقم یه وقت نترسی ها زود میام پیشت خب، تنهات نمی زارم به جون خودت قسم میام.

با صدای ضربه های مهلک در توسط افرادی که پشت در بودند، در با صدای بدی شکسته شد و همزمان امید و حامد سراسیمه داخل خانه شدند و پشت بندش نیروهای پلیس.

حامد سراسیمه به سمت آشپز خانه قدم تند کرد تا به آنجا سرک بکشد.

امید دستپاچه و نفس زنان پله های منتهی به اتاق را طی کرد و سراسیمه خودش را به درگاه اتاق رساند و با دیدن تن بی جان رها میان غرق خون آن هم در آغوش شهاب شوک زده با کف دستش ضرب ای به سرش کوبید و زیر لب یا حسینی گفت و نفس لرزانی کشید تا نفسش از دیدن رهایش بند نیاید همانطور که با چشم های مسخ شده مات صحنه ی روبه رویش مانده بود ناخودآگاه نگاهش به همدم افتاد که کمی آن طرف تر از رها بر روی زمین افتاد بود.

بی اختیار آب دهانش را با صدا قورت داد و نفس حبس شده در سینه اش را با صدا بیرون داد و میان بغض و اشک ناباورانه دست روی دهانش گذاشت و آرام لب زد :

_ نه رها ... نه ...نگو که بخاطر من جونت و از دست دادی ... نه ...

شهاب که انگار تازه متوجه حضور کسی شده باشد سرش را به آرامی بلند کرد و نگاهی به درگاه اتاق انداخ با دیدن امید خون در رگ هایش جوشید و چشمان سرخ شده اش را تنگ کرد و با صدای بلندی فریاد زد :

_ مرتیکه ی حروم زاده، می کشمت.

سپس رها را به آرامی بر روی زمین درازش کرد و سریع از جایش برخاست. امید که با فریاد شهاب به خودش آمده بود و سریع به سمتش حمله کرد و قبل از اینکه شهاب بتواند کاری از پیش ببرد با مشت زیر چشمش کوبید که باعث شد شهاب تعادلش را از دست بدهد و بر روی تخت بیافتد، سپس با حرص روی سینه اش نشست و مشت دیگری را بر دهانش کوبید و با خشم فریاد زد :

_ لعنتی می کشمت تو رهای من و کشتی!

شهاب که بخاطر بیماری اش در این یک ماه اخیر بدنش ضعیف و ناتوان شده بود، تمام توانش را در دست هایش جمع کرد و امید را به یکباره به عقب هل داد که باعث شد امید از روی زمین بیافتد. به سختی از جایش برخاست و در حالی با شصتت گوشه ی لب خونی اش را پاک می کرد عصبی نفسش را با غیظ بیرون فرستاد و قدمی به سمت امید که روی زمین نفس نفس می زد برداشت و بعد با عصبانیت لگدی به شکمش زد که باعث شد لحظه ای نفسش بند بیاید و آخ بریده ای از لبهایش به بیرون بپرد، تا خواست روی سینه اش بنشیند و دق دلی اش را خالی کند نیروهای پلیس در اتاق ریختند و پشت بندشان حامد نفس زنان با رنگ پریده ای از میان شان گذشت و به جلو آمد. با دیدن رها که روی زمین غرق در خون افتاده بود مات ماند انگار خون در رگ هایش خشکید و قلب بیچاره اش با دیدن خواهر ته تغاریش در آن وضعیت از کار افتاد باگیجی نگاهش را از رها گرفت و به شهابی که حال توسط پلیس ها دستگیر شده بود و دست بند به دست داشت نگاه کرد و تنها حرفی که با لکنت توانست به زبان بیاورد گفت :

_ ب...به...خواه..خواهرم ...چی ...شده شهاب؟

شهاب در حالی که دست هایش چفت دست بند شده بود با حالی داغون و پریشان بی حرف بغض کرد و اشکی از گوشه ی چشمش چکید سپس غم زده سرش را به زیر انداخت و با دست های بسته اشکش را محکم پس زد و با صدای سرگردی که کنارش ایستاده بود و با جدیت به جلو هلش می داد و می گفت یالا راه بیافت قدمی به جلو برداشت. هنوز چند قدمی برنداشته بود که لحظه ای از حرکت ایستاد و با چشمان اشکی سرش را چرخاند و به برادری نگاه کرد که خودش را با گریه روی خواهرش انداخته بود رویش را با پارچه ای سفید پوشانده بودند.

تمام شد، به همین راحتی

عشقی که روزی برایش جانش را هم می داد، تمام شد!

دوماه بعد

صدای ضرب پاهایش بر روی زمین سکوت سرد سلول زندان را می شکست؛ هنوز باور اینکه خودش قاتل رهایش شده بود و دفتر زندگی اش را برای همیشه بسته بود، برایش سخت بود.

از همان شب اول خواب از چشمانش پریده بود و اگر لحظه ای چشم روی هم می گذاشت چهره ی معصوم رهایش جلوی چشمانش نقش می بست!

مدام از خودش می پرسید چه شد که این طور شد؟ کجای زندگی اش خطایی انجام داد که آخرو عاقبتش به این جا رسید مگر جرمش چه بود؟ جرمش فقط دوست داشتن کسی بود که هیچ وقت حسی به او نداشت و چه افسوس که دیر فهمید!

با بدنی که این روزها هم از شدت دلتنگی برای عشقش و هم مریضی که این اواخر خیلی ضعیفش کرده بود از روی تخت رنگ و رو رفته ی سلول بلند شد و شروع کرد به قدم زدن.

پاهای سستش را با زحمت روی سرامیک های سیاه زندان می کشید و به امروز عذاب آورش فکر می کرد!

دوماه تمام در این زندان لعنتی بود تا به امروز که رای دادگاه برایش صادر شده بود. دیگر برایش هیچ چیز مهم نبود، با هیچ کس کلمه ای در مورد اینکه چطور عشقش را به قتل رسانده بود حرفی نزده بود.

دیگر چه فرقی برایش می کرد رهایش برای همیشه او را تنها گذاشته بود او که نمی خواست قاتل عشقش بشود، همه چیز فقط یک اتفاق بود. ولی باور کردنش برای همه به خصوص خودش سخت بود!

خانواده ی رها حکم قصاص را برای شهاب خواسته بودند شهاب فکر اینکه یک روزی قاتل شود و خودش را در زندان ببیند را هم در خواب ندیده بود.

با بی حالی بدن بی جانش را به در سلول رساند و دستش را که بر اثر بیماری ایدز روز به روز لرزشش بیشتر شده بود، بالا آورد و مشت های پی در پی به در زد.

لحظه ای نگذشته بود که نگهبان پنجره ی کوچکی که روی در بود را کنار کشید. چهره ی زار شهاب از همان دریچه کوچک هم مشخص بود. شهاب که نگاهش در نگاه نگهبان افتاد از خیالش گذشت چقدر بیچاره و بدبخت به نظر می آید که نگهبان هم او را با دلسوزی نگاه می کند.

هیچ وقت از ترحم خوشش نمی آمد اخم بی جانی کرد که نگهبان رنگ نگاهش عوض شد و با جدیت نگاهش کرد.

با صدای تحلیل رفته ای لب زد :

_ می خوام پیام بیرون.

نگهبان با اخمی غلیظ نگاهش کرد و با غیظ گفت :

_ کار واجب داری؟

منظورش از کار واجب دستشویی بود که شهاب سرش را تکان داد و نفس پر دردی کشید.

نگهبان سریع قفل سلول را باز کرد و کنار رفت، تا شهاب از داخل آن بیرون بیاید.

شهاب دستانش را به سمت نگهبان گرفت تا دستبند بزند، اما نگهبان با گفتن اینکه « برو نیازی نیست» شهاب را به سمت جلو هل داد و فوراً دستش را با دستمالی که داخل جیبش گذاشته بود پاک کرد.

شهاب که کار نگهبان را دیده بود به عقب برگشت و پوزخندی زد و گفت :

__ چیه نکنه می ترسی تو هم ایدز بگیری؟

نگهبان بی حرف نگاهش کرد و شهاب با درد ادامه داد :

__ نترس با این چیزها دچار این ویروس لعنتی نمی شی.

نگهبان کنجکاوانه پرسید :

__ پس اگه واگیر دار نیست، چرا تو رو تو سلول انفرادی نگه می دارن؟

بی اختیار تلخندی زد :

__ خواست خودم بود.

آری خواست خودش بود

می خواست تنها باشد و به روزهای که با رهایش داشت فکر کند.

نگهبان با شنیدن حرف شهاب ابرویی بالا انداخت و دستش را روی شانه ی شهاب گذاشت و به سمت انتهای راه رویی که دستشویی در آن جا بود اشاره کرد.

به انتهای راهرو که رسیدند، نگهبان بدون معطلی در دستشویی را باز کرد و با اشاره ی سر از او خواست که داخل بشود.

شهاب قبل از این که داخل شود نگاه معنی داری به نگهبان انداخت و با پاهایی که روی زمین کشیده میشد داخل شد و قفل در را از پشت زد.

وقتی برگشت و نگاهش به آن همه کثیفی و جای تاریک افتاد یک لحظه چشمانش سیاهی رفت. با چشمانی سرخ به سمت آینه ی ترک خورده ی روی دیوار رفت و خودش را در آن نگاه کرد.

هاله ای از نور که در تاریکی دست شویی پخش شده بود چهره ی زارش را در آینه به نمایش گذاشته بود. آن شهابی را که داخل آینه می دید با شهاب قبل کلی فرق کرده بود. انگار او هم همراه عشقش مرده بود، چون دیگر هیچ چهره ی جذابی از او باقی نمانده بود.

موهای سرش علاوه بر این که در زندان تراشیده شده بود از هر طرف ریخته بود، ابروهایش نیز مثل یک خط نازک روی صورتش خودنمایی می کرد و صورتش تیره تر و لبهای خوش فرمش، حال خشک و ترک برداشته بودند. لحظه ای دست از نگاه کردن به خودش برداشت و مانند دیوانه ها به خودش لبخند زد.

همین بود خودش خواسته بود؛ شاید اگر داروهایی که برای درمان ایدزش خانواده اش تهیه کرده بودن می خورد به این زودی به این وضعیت نمی افتاد.

ولی خودش همین را می خواست! بعد رها او هم باید با این زندگی لعنتی خداحافظی می کرد.

با این که حکم قصاص برای یک هفته ی دیگر بود اما دل اینکه پای دار برود را نداشت رهایش زخمی شد و جان داد، پس او هم باید مثل رهایش جان می داد.

یک لحظه چهره ی بی حال و بی رمق رها را که داشت در آغوشش جان می داد جلوی چشمانش نقش بست.

بی اختیار رگ های شقیقه اش نبض زد و با خشم رگ گردنش خود به خود متورم شد و رگه های سرخ در چشمان عصبییش نمایان شد. نفس کشداری کشید و با مشت ضربه ای به آینه ی ترک خورده ی رو به رویش زد که باعث شد همراه آن صدای فریاد نگهبان بلند شود.

نگهبان دستپاچه چند ضربه به در زد و پشت بندش فریاد زد :

_ اون تو چه خبره؟

وقتی هیچ صدایی از سمت شهاب به گوشش نرسید، هر اسبیده به در نگاه کرد و داد و فریادش بلندتر از قبل شد.

شهاب با صدای داد و فریادش سرش را به سمت در چرخاند و مطمئن شد که در را از پشت قفل کرده است نگاهش را از در برداشت و بی معطلی خم شد و تیکه ای از آینه که شکسته بود، را از روی برداشت و روی زمین سرد و کثیف دستشویی نشست.

صدای نگهبان که برای لحظه ای قطع شد مطمئن شد که از آنجا دور شده است تا بقیه سر می رسیدن کار خودش را باید یک سره می کرد. با دستانی لرزان و قلبی که داشت از سینه کنده می شد آستین هر دو دستش را بالا زد و با چشمانی که پر از اشک شده بودند سرش را بالا گرفت و حس کرد تصویر رهایش با همان چشمان معصوم پیش رویش قرار گرفت است.

میان اشک و تلخند با دلی خون آرام لب زد :

_ بهت گفته بودم که میام پیشت.

هر چند شاید تو چشم به راهم نباشی...

بی صدا هق زد و شانه های مردانه اش لرزید و با صدای گرفته ای دل زد :

_ فقط یه چیز

اونی که برایش می مردی، همه ی تلاشش رو کرد تا خانوادت تقاضای حکم قصاص من و کنن.

ولی من این آرزو به دلش می زارم که من و بالای دار ببینه.

سپس میان هق هق هایش آینه ی شکسته را با دست هایی لرزان روی شاه رگ گردنش کشید که باعث شد فواره ی از خون به در دیوار بپاشد. با سوزش گلویش پلک هایش روی هم افتاد، بی اختیار تلخندی زد و زیر لب بریده بریده زمزمه کرد :

_ مگه... تلخ تر... از عشق یه... طرفه هم هست!

پایان

بعضی وقتا آدم دوستت دارم هاشونو واسه کسی که دوستش دارن خرج نمی کنن !

درست مثل رهای داستان ما...

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

هی می ریزن تو خودشون تا آخرم با یه بغض سنگین و یه هق هق ناتمام اونم موقعی که کار از کار گذشته می ریزن بیرون ...

از من به شما نصیحت، نذارین وقت دوستت دارم گفتن هاتون و دوستت دارم شنیدن هاتون بگذره ...

نویسنده : مرضیه آقایی

تاریخ : ۹۷/۹/۳

ساعت ۳:۳۷ دقیقه بامداد.